بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

هشت بهشت امیر خسرو

در مطبع منشی نولکشور طبع [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای کشاینده خزانه جود — نقش پیوند کارگاه وجود
کوکب آرای آسمان بلند — هم زمین ساز و هم فلک پیوند
بود نی را همیشه بود از تو — بود نابود را وجود از تو
آفرینش قلم کشیده تست — هرچه چیزیست آفریده تست
در نیایی بفهم عالمیان — در نگنجی بوهم آدمیان
آدمی کیست خاک بی سر و پای — کو بداند خدای را چو خدای
سخن آنجا که از خدا دانیست — لاف دانش دلیل نادانیست
آنکه خود را شناخت نتواند — آفریننده را کجا داند
آنکه در کار خویش گم باشد — درهم غیب از وی انجم باشد
مور کافتد میان دریا بار — کی رسد از شناوری بکنار
عقل کو صد هزار رنگ آمیخت — از خجالت بپای پس بگریخت

هرچه اندر جهان نداند کس / همه دانند کان تو دانی و بس

ساختی از قضا جریده راز / بستی از حرف کاف و نونش طراز

لای توحید اژدهاست بپای / که خدایان خورد بغیر خدای

اندر آن لای معرفت پیشه / لام الف گشته پای اندیشه

همه هستی ز ملک تا ملکوت / یک رقم زان جریده جبروت

بست بی نیست آشکار و نهفت / هم تو بی جز ترا نشاید گفت

تو بدی و نبود این همه چیز / هم تو باشی و کس نماند نیز

کی کسی چون تو پادشاه بود / بنده کی آفریدگار شود

هرچه خواهی تو ز پادشاهی کرد / کردی و میکنی و خواهی کرد

کردنی هرچه در جهان شاید / آنچنانش کنی که میباید

حرف انگشت چون تست مشت / کس بحرف تو چون نهد انگشت

کارسازی و کارسازت نه / هیچکس کاردان رازت نه

تو توانی که بخشش ار شاهی / هرچه خواهی و هرکرا خواهی

گر بجان زندگیست حیوان را / زندگانی تو میدهی جان را

جان گهر او را بها ندهد کس / رایگانش دهی بمور و مگس

تو نگاری ز خاک صورت پاک / تو توانیش باز کردن خاک

خاک را آدمی تو انی کرد / آدمی نیز خاک دانی کرد

گل برآری ز گل بجلوه گری / هم برآری و هم فرو ببری

سمن آری ز خاک صحرائی / هم بیاری و هم بپیرائی

گوهر اندر صدف به بند کنی / پس بهاری ز ابر خنده کنی

شب فرستی و شب فروزی هم / روزی آری فراغ روزی هم

دهی از لطف هر کرا خواهی / چشمه را آب و آب را ماهی

پشه را بی عماری بود / طعمه بخشی ز کاسهٔ نمرود

عاجزی را چو دل بزور کنی / شیر را شیری زبون مور کنی

از تو خاکی خوش آتشی نا چیز / بولهب خوار و بوتراب عزیز

هر کرا شکر گوی خویش کنی / نعمتش را بشکر بیش کنی

وانکه با شکر نبودش خوشی / گوشمالش دهی بدرویشی

ای بصد لطف کارسازنده / بنده را از کرم نوازنده

بندگان را ز بندگی شب و روز / خواجگی بخش و بندگی آموز

آمدم بر در تو بیخود وار / باخودم دار و بیخودم مگذار

بکرم زحمت خواجگیم بسوز / بنده ام خوان و بندگی آموز

دور کن باد خسروی ز سرم / پر کن از خاک بندگی بصرم

بی نیازم کن از در همه کس / جز بدرگاه بی نیازی و بس

آنچنان ره بخویش کن بازم / کز تو با دیگری نپردازم

همه جا ترس خویش یارم دار / بر در خویش ترسکارم دار

اندران تلخیم که در انجام / زانده نزع تلخ گردد کام

اولم کن بشیرینی سیراب / کاخرم تلخی نیارد خواب

در قیامت که حشر کار بود / عاصی از کرده شرمسار بود

قوله روز گشا و گیرنده روز یعنی نماینده روز مراد از آفتاب و ماه معروف ... بعضی وسعت رزق و اختلاف ... در قافیه ... بولهب کنیت عم رسول الله صلی الله علیه وسلم که ایمان نیاورد نامش عبد العزی بود و بسبب عداوت و دشمنی او با آنحضرت نفرین برو واقع شده است ابولهب نامش گویند و بعضی گویند که روی او تابان چون شعله بود بنابرین ابولهب کنیت یافت ... بوتراب کنیت حضرت علی کرم الله وجهه چرا که روزی آنجناب در حالت غم و غضب بر زمین مسجد ... پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمده رخساره ایشان را از خاک ... از راه شفقت برای بیدار کردن فرمود

چون بصحرای الهی نهان همه — شرمسارم مکن میان همه

ازگناه آنچه در جهان کردم — رحمتم داد دل از آن کردم

چون برحمت اشدی عمل نارم — هم برحمت حواله کن کارم

چون رسد خواجه بنکوکاران — در شفاعتگه گنهکاران

زان شفاعت رواج کارم بخش — بشفیع بزرگوارم بخش

درود روان سوی روضهٔ محمدی که هشت بهشت را
گل خلود از گلاب عرق او شگفت اللهم صل علی محمد

سخن آن به که بعد حمد خدای — بود از نعت خواجه دوسرای

احمد مرسل آن خلاصهٔ کون — پرده پوش امم بدامن عون

میم احمد که در احد غرقست — کمر خدمت از پی فرقست

احمد اندر احد کمربندست — یعنی این بنده آن خداوندست

عاصیان را در آفتاب نشور — ظل ممدود دارد از منشور

نور او آفتاب را سایه — سایهٔ خلق را ابر و سایه

بهر تعظیم وی ارادت پاک — سایه او را نکرده بخاک

پایهٔ قدرش آسمان پیوند — سایهٔ نورش آفتاب بلند

روشنائی ده چراغ یقین — نور بینش و شمع بازپسین

نور او کز سپهر صد چندست — مه شگاف و سپهر پیوندست

انبیا پیش آن خجسته چراغ — طفل گهواره در مقام بلاغ

کارپرداز کارنامهٔ غیب خازن گنج خانهٔ لاریب
امی و حرف سنج تختهٔ کن قلمش راست کار و راست سخن
کاف و نون یک رقم ز نامهٔ او لوح محفوظ زیر خامهٔ او
بهترین نقطه رسل بشمار آسمان دائره است او پرکار
در سرشت خود آن دقیقه عون ذات پاکش خمیرمایهٔ کون
نه سپهر از وجود او شد چیز بلکه هجده هزار عالم نیز
زبدهٔ هر چه بود و هر چه بود دولتی زین بزرگتر چه بود
درة التاج کن فکان نسبش قرة العین انس و جان نقشش
هستی از وی علم بر آورده او تفاخر بنیستی کرده
وصف او عیسی از کتاب احد گفته من بعد اسمه احمد
ذات او خلق را کلید نجات هم حیات جهان هم آب حیات
عیسی از کیمیای جانش بپوست بیگمان کیمیای عیسی اوست
خاتم چرخ زاده از انگشتش پدر او چکیده از شستش
اوست جانی که قالبش بیقین جان روح الله است روح امین
ختم پیغمبران و یار خدای گمرهان را بصدق رهنمای
منکر شرع را ز اصل و فرع سر زده هم بتازیانهٔ شرع
بهدایت دلیل بی‌دینان بشفاعت پناه مسکینان
چون بحجت ز بهر دعوی خاست حجت او راست و دعوی راست
در جهانگیری از زبر تا زیر هم زبانش درست هم شمشیر

بر سریر فلک بحجت مسند لای لولاک دورباش سپهر

پیچ منشور از چه ظلمات سوی نه بام تیره دبان نجات

کنگره بین شرع از همه راه بر شدن را فگنده حبل الله

برده بر عرش خیمه اجلی را تاج عرشیانش به بندگی محتاج

اوج بر بلبلان ماز اغش غلغل مرغ سدره در باغش

آنکه او سنگ زد بدندانش یافت گوهر ز لعل خندانش

عذر خواه امم بهر ره راز عذر را و جرم سوز و محرم ساز

وصفش از حد عقل و جان برتر بارگاهش ز لامکان برتر

آفرین باد بر چنان خاکی که ازو زاده شد چنان پاکی

نور او را زمین برون داده آسمان و زمین ازو زاده

خاک و آتش نگارخانه راز گشته هر بام را عمارت ساز

چار یارش بچار سوی زمین چار رکن و چهار صفه دین

آن بزرگان که همنشین ویند روشن از پر تو یقین ویند

اول آن اولین خلیفه کار ثانی اثنین اذ هما فی الغار

دوم آن کز شکوه پایه او دیو بگریخته ز سایه او

سوم آن جامع جریده پاک چاشنی گیر خوان ارسلناک

چارم آن قصر وحی را دهلیز در علم و کلید خیبر نیز

دوستان دگر گزان جمعند صبح را نور و شام را شمعند

آنکه پاک اند پاک کیشانند رضی الله عنهم ایشانند

راه شناسا نکه نه فلک زپس است | توشه خوشنودی خدای بس است
هر یکی سر سرمدی دارند | زانکه نور محمدی دارند
همه اولاد و نسلش همه چند | کافرین بر اوی و بر ایشان نیز
ابد الدهر بار ضیای تمام | از خدا بادشان درود و سلام
گرد آن انجم سپهر افروز | پرتو نور مصطفی شب و روز
هر که از مصطفی ندارد نور | سایه اش هست و باد از او دور
تا همی باشم که مرده آنهم | زنده باد از یاد او جانم
بنده خسرو که در پناهش باد | مرده و زنده خاک راهش باد
گر شود مردم آسمان تاج | جز محمد کراست این معراج

صفت معراج سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

فرخ آن شب که آن چراغ دو کون | زد بقندیل عرش پرتو عون
شب چو بر سر نهاد چتر سیاه | چتر اسری کشید بر سر راه
جلوه گر شد بلاجورد سریر | دولتش زین سرای دامنگیر
شب او گشته زیور ماهش | نور او گشته مشعل راهش
در دل شب ز پرتو آن نور | حرف باریک خیمه بانده زدور
جبرئیل آورید از درگاه | راهواری که وهم باز و راه
بر نشست و عنانش داد فراز | تا شتابان رود براه دراز
اول آندم که کوس اسری زد | خیمه در بارگاه اقصی زد

رفت از انجا به نوا بخشید | خستهٔ خویش را دوا بخشید
پس به پیش عطارد نامی | بر و شعر یمانی و شامی
چون از انجا جنیبه راند به پیش | زهره در رقص شد ز غیبهٔ خویش
در رهش آفتاب و شمع پاک | پیش از آن رو نهاده بود بخاک
چون به پنجم سپهر کرد خرام | طرقوا زد چو چاوشان بهرام
چون بششم پایه شد فرازگهش | مشتری از عمامه رفت رهش
زحل از سهمناکی کیشش | گشت غلطان چو هندوان پیشش
چون ز اختر بثابتات گذشت | زین متحرکی ز ان ثبات گذشت
هم ثوابت بخجسته ذات شدند | هم بدریوزهٔ ثبات شدند
چون علم پیش بردزان پرکار | ماند بر جا ز ماندگی رهوار
عرش بردار ز جنیبه بارش را | پای کم شد جنیبه وارش را
رو بپیش افگند ز افتاب حضور | پیش قندیل عرش تیره نور زد
چون بنخ عرش را منور کرد | وان مکان سر به لامکان برکرد
جلوه کرد از برای کونینش | سر بدرگاه قاب قوسینش
برگرفت از میان حجاب خیال | تا در آمد بجلوه گاه جمال
شد بجایی که جان نمی گنجد | خود هم اندر میان نمی گنجد
دیده را نور لایزالی داد | سینه را سر ذوالجلالی داد
چون ز عالم برون نهاد قدم | پیشتر شد به پیشگاه قدم
هستیی و بیدنش زوال نبود | نیستی را درو مجال نبود

یافت در خود متاع موزون را — دید بیشک خدای بیچون را
نکته بر خواند بوکالت هوش — قصه بشنید بمیانجی گوش
گوش کی سر غیب اسنجد — بحر اندر صدف کجا گنجد
با هزاران هزار نقد مراد — در شبستان وصلت آمد شاد
بهره داد از ره جوانمردی — ره روان را از آن ره آوردی
کرد چون بخشش خاصگان همه چیز — داد بخشش گناهگاران نیز
هر یکی را نوید احسان داد — یادگاری ز یار و یزدان داد
تا شدیم از چنان متاع امید — تا گدایان توانگر جاوید
بین که چون گنج خانه داریم — که چو ایشان خزانه داریم
چه غم ار هست نقب از ان قفا — حسبنا الله وحده و کفی

مدح قدوة الخافقین نظام الحق فی الدنیا والآخرة

رضوان ریاض ریاضت که گلهای تازه وجوه یومئذ ناضرة و برگهای تر الی ربها ناظرة در فردوس ارادت او توان یافت بلغه الله فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

چون من از خوان نعمت احد پیش — نعمتی تازه یافتم در پیش
زله کردم از ان رقاقی چند — تا کنم توشهٔ ابد پیوند
گندمی بود زله آدم را — خوانچه نیز بو و مریم را

زلّهٔ رسول والا بود | نه کم از آدم و مسیحا بود
کم اکنون از آن نعیم جلال | خوانچهٔ مدح شیخ مالامال
غوث عالم نظام ملت و دین | قطب هفت آسمان و هفت زمین
رهبر پیش بین محمد نام | زده پی بر پی محمد گام
صوفی در شعار ثوب سلیم | چرخ اطلس نهفته زیر گلیم
در قدم اهش از ملائک بیش | پایش از بوسهٔ ملائک ریش
قدمش را که آسمان محلست | پایهٔ خطوتین وقت وصلست
از کرامت بر آسمانش جای | در ریاضت هواش در ته پای
سعدی از سرنوشت چه مسعود | خط پیشانیش طراز سعود
مردم دیده ستاره و ماه | گفت چرخش علیک عین الله
پاک روح الٰهی بدین قوی | زنده دار شریعت نبوی
شهپر همتش به باز و دین | نسخه از جناح روح امین
شرف آدم از نکو خلقی | نائب مصطفی به وجه خفی
هو تعلّم برات حاصل او | کنت کنزاً خزانهٔ دل او
کاروان ممالک ملکوت | مشرف کارخانهٔ جبروت
پادشاهان به بندگی شرفش | خواجگان زمانه در کنفش
بر زمین جبرئیل نورانی | زاده از بیضهٔ مسلمانی
آفتابیست آدمی زاده | آسمانیست از زمی زاده
نی ز ابرار دیده کس مثلش | نی ز ابدال یافته بدلش

سفرش زین ره آشیانه برون — روزه از ماسوی اللهش دون

هر شبش از اوج عالم اسرار — صبح دولت دمیده از شب تار

پاکبازی فکنده واز سه گنج — هفت و چار زبانه در شش و پنج

آه او تیر چرخ گاه کشاد — تفش تیغ تیز همچون باد

زده دهلیز قدر بر در دین — میخش از فقر رشته حبل متین

خاک دهلیزش آسمان سلبست — بوریای وی ارچه از قصبست

در رواقش بپوشش دیوار — خانه کرده فرشتگان بسیار

دیوار سلیش بدست صفا — هم سیه روی و هم کبود قفا

سروران سلوک در کویش — مسح کرده ز آب پاشویش

وان سواکش که عمده دینست — درج در را کلید چوبینست

در دل عاشقان پرده راز — بانگ نعلین ارغنون نیاز

نماز

نوربخش وسونه عین عطاش — رهنمای اهل حال و معاش

چون وجد آمده دلش پرشور — سمعه را کرده گریه یارا کور

چشم مهرش ز پرتو جاوید — سنگ را کرده لعل چون خورشید

کیمیاسنج کوره مقصود — کرده حل جمله نقدهای وجود

پیشش از عشق خون دیده پرآب — اینست کبریت احمر آن سیماب

درد و درمانش ورته فرمان — گنج درد و خزانه درمان

پیش استاد دل که پشتش چست — گشته شش شکستگیش درست

وان مریدان مردان یقین — هر یکی والی ولایت دین

پادشاه جهان محمد شاه | سایبان جهان بچتر سیاه

شه سپهر منورش خوانده | وین غلامی مصورش خوانده

شاه دیهیم بخش و تاج ستان | از عرب تا عجم خراج ستان

نوک پیکانش در مقام هنر | برده داغ کلف ز روی قمر

علمش سر بر آسمان برده | سایه بر آفتاب گسترده

دور باشش دوی از صف منصور | شمع خورشید را ز بانه نور

او چو گردون مظفر از شمشیر | ابلق روزگارش اندر زیر

آفتابی طلوع کرده ز شرق | غرب را بسته ز تیغ چو برق

ظل چترش پناه اهل جهان | بانگ کوسش ندای امن و امان

تیغش از بهر که سلیم شده | کوه چون آسیا و نیم شده

زد بیک چاشنی تیغ چو آب | فتنه در خواب رفت مست و خراب

رمحش از آسمان ربوده کلاه | پرچم او شده محاسن ماه

تیغ در محش که خصم را سوزند | تا در آشوب و ظل ممدوند

فتح با تیر ملک گیرش باد | جان دشمن شکار تیرش باد

در فشانی لب بادح بر نطع انبساط زمین بوس جناب رفعت سلطانی

ای جهان پناه دولت تو | آسمان بارگاه صولت تو

هفت اختر که خاک راه تواند | سایه پرورد بارگاه تواند

خاکپایت ز رواج کونینی | یافته قرب قرة العینی

بر درت خسروان ز غرب و شرق / همه اصلع شده ز سودن فرق
آستانت گرفت از نور چشم / گشت نور سیاهی هر چشم
بسکه قصرت شده بگردون تنگ / آمده پای آسمان در سنگ
آفتاب از جبینت شد مشهور / گر چه او گرد کرد چندان نور
ابر با این همه زبردستی / گرد در پیش دست تو پستی
داده دریا کف تو در بهوس / کف دریا چه داد مشتی خس
مهد گردون که ذو الامانت خواند / مهدی آخر الزمانت خواند
آب باری تو زان کف چو سحاب / ابر بار و وی سوار آب
سایهٔ مهر تو شکسته پناه / ذیل عفو تو پردہ پوش گناه
عدل سرمایهٔ تاج و تخت ترا / چرخ بازیچهٔ طفل بخت ترا
شحنهٔ عدلت از رعایت خویش / گرگ را داده آشتی با میش
رزم و بزم تو بس عجب کارست / دولت مست و بخت هشیارست
چون خدایت سریر شاهی داد / ملک از ماه تا بماهی داد
کوش کاسوده داری از شاهی / عالمی را ز ماه تا ماهی
بر ستمکش ز عدل کم نه کنی / بر ستمگار جز ستم نه کنی
خار بن را برافکنی ز گذر / خار کن را کنی نهال ز سر
چون به پیلان علف دهی جالی / از غم مور دل مکن خالی
عالم آسوده کن به نعمت و جود / تا تو خوش باشی و خدا خوشنود
چون بخاصان دهی نواله و جام / کام شان خوش کنی به نعمت و کام

یاد کن زان گدای بی توشه | که شب افتد گرسنه در گوشه

گر چه فردا شمار کار کند | اول از مفلسان شمار کند

پیشوی بایدت بعالم ملک | غم عالم خوری و مخور غم ملک

تا چه عزت بود لوای ترا | عالمی غم خورد برای ترا

شاه چون لشکری از سوار کند | سر چو دست است و پا چه کار کند

عرضه هم چو آن شنود ز سران | که کند کارسازی دگران

خاصه تا از خزینه‌اش کم هست | ور نه یک تن ز دیگران چه کم است

پیل چون مور را چه پا سود | پیشش از پیلبانش خواهد بود

تا نوای بداد و دین گرای | که بود ملک زیر و پایه بجای

پنبه در خون کند چو دامن جست | وانچه از پادشه بباید جست

گرچه یکی بگرد و صد دوست | زان یکی دشمنت بود در پوست

گر چه در سد آهنی معصوم | مشو ایمن ز ناوک مظلوم

ور چه کس نیست دشمن تن تو | غفلت تو بس است دشمن تو

آنچنان دار پاس جان عزیز | که تو خویشی و ولایت نیز

ور چه صد پاسبان بود از پس | پاس تو به ز تو ندارد کس

بهترین پایه کاستواری تست | پاسبان تو هوشیاری تست

پاسبانی که بهر مزد بود | پاسبانی که هم ز دزد بود

چون درآید صف تیغ زنان | از تنزل کشیده دار عنان

لشکری کز عدو فرار کند | چون بسلطان رسد قرار کند

لیکن از شه نعوذ بالله تافت / کی فراهم شود صفی که شگافت
شاه کوهی بود به سنگ وقار / جنبش او قیامت آرد بار
در مصاف جنگ با جوانان نوی / لیک تدبیر آن ز پیران جوی
گرچه برنا بعزم کارگرست / کوشش کار دیدگان دگرست
من که پیرم گفت نظم ز پند نفس / دولت و بخت پندگوی تو بس
هست بیدار کردن بیدار / همچو باران به روی دریا بار
نشر و چیب کردن بادام / نه حلاوت بشیره دادن او هم
لیکن آرد بحضرت شاهی / کس بی قدر خود هواخواهی
گر پذیری ز مراجعت احسانست / ور گذاری خود از او آسانست
سر نهادم این تحفه گرچه پیش حقیر / تو کریمی کرم کن و بپذیر
باش تا هست چرخ زنگاری / در جهانگیری و جهانداری
کار از و صد نوید در گوشت / وارزو با همه در آغوشت
دولت از کامرانی نور / گرد ناکامی از جناب تو دور
بخت نیکو همیشه یار تو باد / ایزد از بد نگاهدار تو باد

در سبب بنیاد نهادن هشت بهشت اصحاب

یمین دوی بنیم مدام نوشیدن و سقیهم ربهم شرابا طهورا

شبی از روزهای بهمنی خوشتر / وقتی از نو بهار دلکش تر
هفته کرده ماه چارده روز / ماهتاب خجسته جهان افروز

سیمطر اندیشه چون خورشید چهر | نکته بر نکته بر علاقهٔ ور
آدمی صورت و فرشته خوی | صورت مردمیش و پاروی
چون مرا یافت باز پیشانی | در گهر سنج و زر افشانی
گفت ای جادوی طلسم انگیز | موشکاف از زبان خامهٔ تیز
چون شود خامهٔ تو در تحریر | جان برقص آیدم ز نوای صریر
گاه فکرت چو خوی کند رویت | صد عطارد چکد ز هر مویت
از هنرهای خویش را اندازه | در فگندی بعالم آوازه
بردی اندیشه را بعالی جائی | که نگنجد بوهم دانائی
زان معانی که راه در جان یافت | بیش زان یافتی که نتوان یافت
هر یکی رقعه که کردی نشر | دوختی دامنش بدامن حشر
هر چه پرده که ساز کرده تست | دری از لطف باز کرده تست
سکهٔ معنی از چهار سواد | کردی آراسته چو سبع شداد
چون بعنوان پنجم آید حرف | تا چه گنجینه کرده خواهی صرف
وادی اول بگنبد دوار | روشنائی ز مطلع الانوار
کردی آنگاه با نشاط تمام | شهد شیرین و خسرو اندر جام
باز در عالم خردمندی | شور لیلی و مجنون افگندی
پس دهان پر ز دُر دری کردی | شرح راز سکندری کردی
وین زمان کز جواهر انجم | می نگاری صحیفهٔ پنجم
گوش کین خط چنان نگاری چست | که فرو ناید از چهار نخست

نمط رنگهای لعبت نور | ساز دیگر برآرم از طنبور
رنگی ارم که بوی هم باشد | وانچنان رنگ و بوی کم باشد
هر شبی بعنبر افشانی | صندلی و بنفش و ریحانی
وانکه در دست زعفرانی جام | کفش رنگ زعفرانی نام
وانکه باشد سیاه و رنگین بند | خوانمش عنبرین و مشکین بند
وانکه سرخ و سفید پنداری | اینست کافوری آنهت گلناری
گویم افسانهای طبع فزای | از لب لعبت فسانه سرای
هر فسانه صراحیی ز شراب | دو مستی و بلکه دارو خواب
هر یکی را بهشت نام کنم | حور و کوثر درو تمام کنم
هفت باشد بهشت و کوثر هفت | هشتم آن کاندرو بود هر هفت
پس نوشتم بکلک مشک سرشت | نام این هشت خانه هشت بهشت
تا کسی کاندرو گذر یابد | بی قیامت بهشت در یابد
خوش بران دل که خازن هنرست | هر بهشتی قیامت دگرست
گر نبود ناقد خزانه راز | واند اندیشه را پرواز
ور ز دانش نباشدش پیوند | هم بافسانه شنود خرسند
چون من از خاطر سخن پرداز | کردم آغاز این صحیفه راز
زیورش گر توان بدان پرداخت | سازمش آنچنان که باید ساخت
وان دگر زیوری که نتوان داد | آن خدائی بود خدای نهاد

نصیحت فرزند بهشتی ثمرة الفواد عفیفه دام عفافها

ای ز عفت فکنده برقع نور || هم عفیفه بنام و هم مستور

ماهت از هفته بهره هنوز || روشنی چون مه چهارده روز

کاش بام تو هم پسر بودی || در رحم طفل هشت مه بودی

لیک چون داده خدای رواست || با خداداد کان ستیزه خطاست

من پذیرفتم آنچه یزدان داد || کانچه او داد باز نتوان داد

شکر گویم بهر چه از وی هست || کان دهد بنده را که در خور اوست

هر چه او داد بس پسندیدست || هم در اول صلاح او دیدست

پدرم هم ز مادرست آخر || مادرم نیز دخترست آخر

گر نه ابر در صدف نقاب شدی || قطرهٔ آب باز آب شدی

وانکه بی کشت کی ببار آید || آسمان بی زمین چه کار آید

بی پدر ممکن است شد معلوم || چون مسیحا ز مریم معصوم

لیک بی مادر خجسته وجود || ولدی را نگفته کس مولود

ای نعمت را بجان من پیوند || که هم مادری و هم فرزند

تو بدین پایه کز خدا داری || گر نهی پایه را بجا داری

سر برآر از مبارک اختر خویش || که مبارکتری ز جوهر خویش

آنچه نقش تو با صلاح سرشت || چون تو خوانی صلاح عصمت

اگرچه خردی کنون و بی تمیز || روزی آخر بزرگ گردی نیز

با تو در بزرگیست دستور || خرده چند گویمت دستور

از عروسی شوی چو بر سر تخت || عصمت خواهم اول انگه بخت

صفت دلارام که بر رشتهٔ گیسوی مشکین او تعلق چنین داشت دست بازی بهرام با آن کمند صید گر دشکار و نخچیر کردن گوران و گرما گرم داغ بر ران ایشان نهادن

گنج پیمای این خزانهٔ پر
از خزانه چنین گشاید در

که آفتاب جمال بهرامی
چون شد از نور در جهان نامی

پدرش رخت زندگانی بست
او بجای پدر بتخت نشست

خسروی را ازان کار گرفت
کار عالم بروقت ساز گرفت

سرکشان را به تیغ مالش داد
سرشان را ز خاک بالش داد

مخلصان را ز مهربانی خویش
کرد سرمست دوستگانی خویش

شرق و غرب جهان نماند کسی
کز خلاف رضا زند نفسی

آنکه بود در خلاف رایش کرد
سر خود را نشان پایش کرد

بر رعیت فگند سایهٔ جود
کز جهان کس نماند ناخشنود

زان هوادار عدل همه چیز
شهری آسوده و روستائی نیز

اینچنان ضبط شد ممالک خاک
کز ستم گشت روی گیتی پاک

گشت زان گونه کار عدل بزرگ
که ایمنی یافت گوسفند ز گرگ

سر موئی کجی ز دهر نخاست
جز سری کو ز شانه گردد راست

چون برینگونه گشت ضبط جهان
رفت در خاک باد گنج کیان

شه طلب کرد استواران را
نیک رایان و رستگاران را

هر کرا دید در خور دل و پیش / داد با شغل و نقش خویش

کار شد وارثش نشد بر وی زمین / جز خرد مند راستکار امین

عمده ملک چون بر ایشان گشت / خود بفارغ دلی بباده نشست

عیش میکرد و کام دل میراند / باده میخورد و گنج می افشاند

چون بباده صلای عام زدی / خلق بر زر پخته گام زدی

مجلس آراستی ز ناموران / صف زدندی ز هر کرانه سران

گه بقول ندیم دادی هوش / گه به پند حکیم کردی گوش

جستی از مطربان چابک دست / آنچه بی می توان شد از وی مست

چون دل اندر ترانه دادی / بسرودی خزانه دادی

روز تا شب درین خجسته شمار / زر افشانیش بودی کار

ور بخلوت نشاط فرمودی / فرخ آنکس که محرمش بودی

حاضر خدمتش غلامی چند / گشته همتاش در جهان کمند

در خور مجلس و مصاف همه / ناوک انداز و موشکاف همه

کس نبایست در که و بیگاه / دور بودن دمی ز خدمت شاه

خاصه تر زان همه کنیزی بود / آفتابی بزیر چرخ کبود

اصلش از چین و رخ چو صورت چین / گیسوش چون سواد چین پر چین

بسکه کرد او بدلبری آرام / بدل آرامیش نهاده نام

وز بتش گه صلاح و دوری او / سینه را داغ ناصبوری داد

رنگ و بویش بگاه طنازی / این بدل وز دمی آن بغمازی

اشقر خاص زیر ران آورد — لرزه در پای صرصرکان آورد

تازنین را بهمت خویش — کرده همره بر تکت خویش

شاه بهرام ترک بهرامی — کرد و صیدش بصید دل آرامی

هر دو پوینده زان براه شدند — صید جویان بصیدگاه شدند

تنگ زان بیشه ندا دشت بدشت — آهوان میزدند گشت بگشت

شاه زد بر زه نهاد تیر بوزن — میکشایند شیر از گوزن

زین نشیمان تا که از کرانه دشت — آهوی چند پیش شاه گذشت

گفت باشه شعار شیر انداز — کاهو آمد بسوی شیر فراز

هر یکی راز تو چنان جویم — کانچنان افکنی که میگویم

گر چه تیرت بحکم بر همه است — آنکه حکمت حکم آن دگرست

زان دلیری که گر زده ماه تمام — گفت باوی بطیرگی بهرام

کرب شیر چون بخندد دلیر — کی کند آهو آزمایش شیر

لیک چون پیشه من آمد تیر — مرد را کی بود ز پیشه گزیر

بازگو تا زنم بدانسانی — هر یکی را چنانکه فرمائی

سیم بر هم بر خصمت شاهی — گفت این خواهش از من خواهی

ناوکی زن بر آهوی ماده — که بود ماده نر ز نیش باده

شاه دریافت خورده دانی او — تاخت مرکب بهمعنانی او

بخدنگی دو شاخ آهو نر — برده زان گونه کونداشت خبر

چوبه بر فرق او بدانسان راند — که از آن نر بماده فرق نماند

شد بهشت و نازنین برنج بماند
اژدها بگذشت و گنج بماند

پادشاهان هر چه بر خلاف رضاست
نتوان گفت گرچه باشد راست

هر که شد راست گو بداور خویش
زد بدو تیغ زبان خود سر خویش

ماند بیخویشتن ستم تا دیر
تشنه و غرق از جان سیر

بین بصد خستگی ز جا بخاست
راه صحرا گرفت و پیشه راست

بسکه منزل بدست غولان داشت
سایهٔ خویش دیو همی پنداشت

بسکه ره بر بیابان تیزش بود
موزه غربال خاک بیزش بود

از کف پای خارها چون تیر
میگذشتی چو سوزنی ز حریر

پا که از برگ گل فگار بود
چون شود چون بروی خار بود

کس نه همره نه رهنماش بگر
سایه در زیر و آفتاب زبر

همی نمود اندران پریشانی
گفته و کرده را پشیمانی

زان بساط ددان آهو جای
کرده بیم ددانش آهو پای

بیم بودش که باشد و بطواف
چون شم آهو از میانه شکاف

قدری چون برین نمط بشتافت
گذر اندر سواد دیهی یافت

خانهٔ چند و کشت زاری دید
تازه شد کانچنان بهاری دید

آن دهی بود بر کرانهٔ دشت
کادمی هیچ زان طرف نگذشت

بیخبر از فسانهای سپهر
بی نگاه از بهانهٔ مه و مهر

مردمانی چو وحش صحرایی
خو گرفته درو به تنهایی

آمد آن مه دران خرابه شتاب
همچو مهتاب کو فتد بخراب

گفت یک یک نه جان بی آرام

چون خردمند یافت آگاهی

گفت زانجا که کارنامهٔ تست

چون تو شایستهٔ خداوندی

گر قناعت کنی بخشک و تری

دولت است این که جای پرواز

صنعتش گفت چند که باری

چون بفرزندیت شدم پیوند

گرچه مهمان توگران جانست

من هم از حق شناسی که مراست

چون بسی زر و گنج نوش شاد

داد بر دست هر دو گوهر سنج

خواجه زان اختر فلک پایه

گرچه بود از شکوه محتشمی

غرفهٔ هشت ساخت منزل وی

چون مزاجش به زیرکی دریافت

هر هنرها که بود حاصل او

کردش اوستاد کار در همه کار

چند که جادوئی شد اندر ساز

قصهٔ خویش گفت بهرام

کان درست از خزانهٔ شاهی

شرف من ز بار نامهٔ تست

من پذیرفتمت بفرزندی

حاضر خدمتم کما حضری

دل دل تست من ندارم باز

خواهم افگند پرورت باری

پرورش واجبست بر فرزند

نتوان راندنش که مهمانست

عذر حقهای تو توانم خواست

بنشنید آن غ دگر گوش گشاد

گوهری قیمتش فزاون گنج

پیش بنهاد و چون سایه

گشت شرمنده چنان که همی

کرد ترتیب نقل و میوه و می

در سرش ریخت آنچه در سر داشت

از دل خویش ریخت در دل او

خاصه در سپید و در پیشم تار

که بکشتی و زنده کردی بار

چون ملو د آزمون کرد خویش / خواست بیرون فتد ز پرده خویش

حجتی از سوی شاه بست کند / دعوی خویش را درست کند

چون شدی باد صبح نافه گشای / برنشستی بر خنگ آهو پای

بر گل تر نقاب بر بستی / سایه بر آفتاب بر بستی

لاله را در قبا کشیدی تنگ / سپر و با خانه ساختی ز خدنگ

تیر ترکی و کیش تاتاری / راست کردی ز بهر خونخواری

در همه جای گاه و بیگاهش / بر نمط عاشقانه همراهش

کشتی آهوی دشت را به ستیز / گه به پیکان و گه به خنجر تیز

هیچو پیکانش همه در خون بود / چوب او از بلارک افزون بود

زان دهن بستگان بقربانش / دل ربودی زبان پیکانش

ور از آنجای برگرفتی کام / بنواز شکرینش کردی رام

برکشیدی نخست ناله زار / تا ربودی ز وحش دشت قرار

همه در پای بوس سرو چمان / آمدندی بپای خویش دوان

سو بسو صف زدندی از کم و بیش / غائب از خویش و حاضر اندر پیش

همه را چون بهم زدا ور دی / زخمه در بربط تر آوردی

پس مقوم چنان زدی بصواب / که شدی چشم آهوان ز خواب

چون شدندی ز خواب خوش بیهوش / بازشان جسته بر زدی گوش

که ازان جسته باز جستندی / رشته بر رشته بار بستندی

این خبر شهره گشت در آفاق / که جهان جادوی است بر اطلاق

کاهوی از دشت سوی خود خواند / کشته و باز زنده گرداند

دختری سر بمهر دهقانیست / خاتمش در نگین سلیمانیست

گفتگوی بهر کران افتاد / غلغلی در همه جهان افتاد

این عجب کان بگوش کیهان ماند / هر که در گوش کرد حیران ماند

از پرستندگان درگاهی / یافت دارای دولت آگاهی

زان هوسها که بود در بهرام / زین خبر در دلش نماند آرام

بامداد آن عنان بصحرا داد / شهر را باد و باد را پا داد

چون تمنای آن تماشا داشت / رفت جائی که آن تمنا داشت

پیش از آن فتنه بود جادو دست / چشم آهو بجادوئی می بست

گفت بهرام کارزو دارم / که هنرهات پیش چشم آرم

هر متاعی که هست در بارت / عرض کن چون منم خریدارت

نازنین را که آن همه بود کام / بود بهر شکنجه بهرام

زان تمنای شیر کو در یافت / جای جولان خویشتن دریافت

گشت همراه شیر گیری شاه / تا زند راه آهوان زان راه

چون زد آهو بسی و گور انداخت / سحر آهو نواز را بنواخت

آهوان رمیده با دل ریش / پای کوبان در آمدند به پیش

چون فسون خویش خواندشان بسرود / پرده خواب ساز کرد به رود

در زمان کان نفس فرو دیده بود / همه خفتند گوئیا مردند

چون نوا می دمید او فرو بسته / ساختشان زخمه که بر بسته

زان نمونه که شرح نتوان داد
زنده را کشت و کشته را جان داد

دید چون شاه هنرمندی او
بست چشمی ز چشم‌بندی او

لیکن آورد هیچ طیره از آن
پر طعنه زد خبر بیاران

کاینچنین بالبی ست اندر دهر
هر کسی دارد از طلبی بهر

کاروانی بکشور ری نبود
که ازو کاروان ری نبود

در شکر خنده شد بت شیرین
گفت آری از آن یکی منم این

زیرکان در هنر بوند تمام
لیک بهتر بیانه از بهرام

شاه کز ماده نر تواند کرد
به از آن هیچکس نداند کرد

وانکه از مرده زنده گرداند
آنچنان هر که هست بتواند

عدل و انصاف کز ره دین ست
هم خود انصاف ده که عدل این ست

جوهری گوهر فراوان سفت
راست گفت آنکه راست نتوان گفت

شاه آواز آشنا بشناخت
تا دلش را نشانه از جان ساخت

دست و تیغ از رخش بکشود
رفت و گرد از سر غبار آلود

داد منزل بجان مشتاقش
در بر آورد چون بغلطاقش

ز عذر گناه خود نفسی
عذرهای گذشته خواست بسی

پس بصد شادی و دل آرامی
باز بر دوش بخت بهرامی

دل کز آن پیش مهربان بودش
بیش از آن شد که پیش از آن بودش

زان هنر کز دو سوی پیدا گشت
هر که در گوش کرد شیدا گشت

زان عجایب که داستانی بود
داستانی بهر زبانی بود

دیده گشا از بینش اولی الابصار | در همه کار با نهایت کار
حل کن مشکلات دانایان | کسب هیچون عطاش بی پایان
صنعت و حرفت هنرمندان | زانچه نتوان شمرد داده چندان
شد زبس دانش و معانی او | در بزرگی و کاردانی او
در همه ملک اشارتش داده | دستگاه وزارتش داده
وآن اشارت بکار کارکنش | هفت کشور مطیع فرمانش
پادشاهان شرق و غرب جهان | بنده حکمتش آشکار و نهان
هر که ز ابروش یک اشارت دید | پیش چوگان او چو گوی دوید
ور کسی درکشید از و سر خویش | سر او پیش او کشید به پیش
چون ز صحرا نوردی بهرام | مصلحت گشته دید زمام
با خود اندیشه نمود و شگفت | خواند لوح صواب حرف بحرف
وانگهی گفت با سران سپه | که شما بگذرید زین تدبیر
چند گاهی درین کفایت فن | مصلحت را رها کنید بمن
تا بهر دانشی که من دانم | عرضه شهر نعمان بگردانم
همه گفتند گفته تست | قیمتی گوهری که سفته تست
چون پذیرفت هم دکار اندیش | سر اندیشه را نهاد به پیش
تا چه سازد که او رود در راه | ماه گردنده را سوی خرگاه
کرد اندیشه یک شبی بتمام | هفته برهفته عشرت بهرام
بامدادان که شد جهان پرنور | کامران گشت همت دستور

جست دانای کارمردی چند / تجربه یافته ز چرخ بلند

بوده در پیش خسروان بسیار / هم سخن گوی و هم پیام گزار

داوشان یادگارهای گران / در خور پیشگاه تاجوران

چون متاعی که بود شد تسلیم / کردشان نامزد به هفت اقلیم

کاورند از برای جلوهٔ تخت / هفت دختر ز هفت صاحب تخت

شان بسیج برون آمدند با همه ساز / هر یکی بر شهی شدند فراز

پیش شه بردند تحفه نامه / باز جستند کام بهرامی

پادشاهان بجان خدا داوند / دختران را به پادشا دادند

رهروان بعد هفت ماه خرام / آوریدند هفت ماه تمام

بانوان را به پرده‌ها بردند / پهلوانان به پرده بسپردند

چون قوی شد بنای پرده راز / کرد نعمان بنای دیگر ساز

بر لب جوی مرغزاری جست / کز بهشتش نمونه بود درست

خاکی از خرمی نشاط افزای / دلکش و جان نواز و دیده گشای

جایگاهی که ز اعتدال هوا / یافت رنجور چند ساله دوا

پیر فرتوت را جوانی داد / مرده را آب زندگانی داد

چون بدانگونه روضه‌ای دریافت / تازه کرد آن نیت که در سر یافت

هرچه سرمایهٔ عمارت بود / همه ترتیب کرد و ز دور و زود

پیش طلب کرد بهتری از در کار / فرخ از دور اختران شمار

خواند معمار کاردان آن پیش / باز گفتش خیال خاطر خویش

کار چنان باید م کز استادی
کارسنجی بلخت بنیادی

زین اساسی نه فراخ نه تنگ
زرزنی در عمارت گل و سنگ

از زمین تا فراز گنبد مهر
هفت گنبد بر آوری چو سپهر

آن عمارت کنی که در همه ساز
چرخ ز و خویش را نداند باز

بود بنای کاردان مردی
کز زمین آسمان بنا کردی

شیده نامی که هر چه پیدا کرد
خلق را زان نمونه شیدا کرد

نقشها از خاک تا قمر جستی
فرش سنگین بر آب بربستی

شسته بغداد و هر بنائی
مرد داننده در عمل رائی

چه بنا و بهر نمونه به آب
تا نگردد دگر ز آب خراب

وانکه از هفت گونه سنگ لطیف
کرد ترتیب هفت اساس شریف

تا برآراست از پس سالی
بر زمین از سپهر تمثالی

هفت گنبد چو چرخ گوهر بفت
کرد چون هفت آسمان بر هفت

صنعت خشت و گل چو گشت تمام
نوبت آمد به زیب جامه و جام

واد نعمان آسمان فرهنگ
زیوری هر یکی بدیگر رنگ

آنکه نو شد بشنبه آیینش
چون زحل بست رنگ مشکینش

وانکه یکشنبه اش رساند نوید
زعفرانیش کرد چون خورشید

وانکه بود اندر دوشنبه براه
کرد ریحانیش بگونه ماه

وانکه او گشتش از سه شنبه تمام
کرد گلنار گونش چون بهرام

وانکه نسبت بچارشنبه داشت
رنگ تیرش بتیر رنگ نگاشت

وانکه از بهر پنجشنبه بود / کرد چون ناشته پیش صندل سود

وانکه زاد بنه داشت معموری / رنگ داد اوش چون زهره کافوری

هفت گنبد چو رنگ و بوی گرفت / چادر و هفت ماه روی گرفت

هر یکی هم برنگ مسکن خویش / جامه زان رنگ داد بر تن خویش

چون شد اسباب هفت خانه تمام / باز گفتند قصه با بهرام

کانچه نعمان کاروان آراست / زاد می زادگان نباید راست

آفریده درو چه کار کند / گنبد آفریدگار کند

از صد افهفت گنبد تازه / هفت گنبد کند به آوازه

هست هر یک چو چرخ نور سرشت / نسخه روشن از سواد بهشت

گشت هر هفت قبله جمشید / مطلع ماه و منزل خورشید

هر بتی در نگار خانه راز / گه غزل گوی و گه سرود نواز

دم که در عاشق خراب دمند / بفسانه فسون خواب دمند

به سخن در دو دیده خواب آرند / خواب نیز از دو دیده بردارند

ساقیا بی بصد دل آرامی / در خور بزمگاه بهرامی

خانه پر زاهوان شیر شکار / شاه را با شکار دشت چه کار

گر یکی زان شکار یابد شاه / به شکار دگر بنجوید راه

شاه چون مژده شکار شنود / میل طبعش عنان ز دست ربود

ترک پوئیدن شکار گرفت / بسکونت دلش قرار گرفت

تافت از دشت سوی خانه عنان / در صنمخانه رفت گشت کنان

چون بیامد در آن خجسته سواد ‏ ‏ گشت بر لاله گرد و بر شمشاد

بوی گلهاش مغز پرور گشت ‏ ‏ مغزش از بوی گل معطر گشت

پیشتر شد بهٔ بوستان فراخ ‏ ‏ میوه بر میوه دید شاخ بشاخ

چون در آمد بکارخانهٔ نو ‏ ‏ دید هر سو نگارخانهٔ نو

جستنی پیکر حور زیبا دید ‏ ‏ جان ز نظاره ناشکیبا دید

نیکوان آمدند با صد ناز ‏ ‏ خاک روبان بگیسوان دراز

هر یک آشوب عالمی بجمال ‏ ‏ صد جگر داغ کرده از یک خال

پست کردند بر زمین رخ خوب ‏ ‏ چون مه و آفتاب گاه غروب

چهره را چون ز خاک برکردند ‏ ‏ جبههٔ شاه را نظر کردند

در فشاندند بر زمین چندان ‏ ‏ که زمین شد چو آسمان خندان

ملک آمد بپایتخت سریر ‏ ‏ شد بهای گوزنان شیر

هر یکی را بپوزشی تازه ‏ ‏ بیشی کرد پیش از اندازه

رفت و بنشست بر سریر بلند ‏ ‏ همنشینش همان عروسی چند

مجلسی یافت پر ز نعمت و کام ‏ ‏ با حریفان نشست و برد بجام

آنچنان شد بروی خوبان شاد ‏ ‏ کش ز عیش گذشته نامد یاد

خواند نعمان کاروان اندیش ‏ ‏ بخششی کرد از نهایت بیش

آفرین کرد بر چنان رائی ‏ ‏ که برآراست آنچنان جائی

وانگه از اختیار طالع و روز ‏ ‏ شد بگنبدی نشاط افروز

نافه گشادن خُلق بهرام روز شنبه در بهشت دُوم در گنبد مشکین با غوالۀ هندی و طلب افسانه کردن

روز شنبه که باد مشک انگیز ... شد بدامان صبح غالیه ریز

شه به گنبد سرای مشکین شد ... خانه زو همچو نافه چین شد

جامه را هم برنگ گیسوانی ... داد شب را بعنبر افشانی

ماه هندی نژاد و رومی چهر ... خاست از خوابگاه ناز بمهر

خدمت خاص را میان بربست ... کمر بندگی بجان بربست

کرد چون ساقیان برعنائی ... نقل ریزی و مجلس آرائی

تا زمین گشت همطویلۀ شاه ... تازه کرده قران مهر و ماه

ز اول بامداد تا گه شام ... عشرت و عیش بود باده و جام

شب چو بر سم خود ز عالم نور ... گرد عنبر فشاند بر کافور

شه ز مستی نبود رغبت خواب ... هم ز گل مست بود و هم ز شراب

جانش از ذوق بوسه بیتوان بُد ... مستی لعلش از می افزون بُد

زن پری پیکر بهشتی وش ... خواست کافسانۀ سراید خوش

خاک بوسید ماه سیمین ساق ... گفت کای پادشاه روم و عراق

آسمان فرش سرای تو باد ... هرچه جز تست خاک پای تو باد

تا جهان هست شهریاری کن ... تخت گیری و تاجداری کن

من که هندوی شکسته زبان ... کین دلیری کنم چو بی ادبان

قرعه بر پشت پادشاهی را — رونق ماه تا بماهی را

آن بنا تو کنی بداد و بجود — که جهان خوش شد و بود خوشنود

ناتوان را برفق پیش آئی — بر توانا کنی توانائی

بشبانی رمه نگهداری — گوسپندان بگرگ نسپاری

پور دانا بجای شود کلاه — گفت جاوید باد دولت شاه

کی روا باشد از هوا خواهی — که زنم پیش شه دم شاهی

تا توی ملک بر کسی سزا است — بی تو خود زیستن ز بهر چه راست

تخت ما وای چون منی نبود — جای تو جای چون منی نبود

مور با آن که بر سریر بود — کی سلیمان تخت گیر بود

شه دران آزمایش کارش — چون پسندیده دید گفتارش

در دلش صد هزار تحسین خواند — وآشکارا بخشم نفرین راند

خواند فرزند و می ستایش — خاص کردش باز آمایش خویش

با فسونگر زبان با فسون داد — ماجرای گذشته بیرون داد

پسر پیرکی از خردمندی — کرد پسندیده را زبان بندی

گفت ما را بجان و بینائی — کردنی شد هر آنچه فرمائی

لیک پشت حد شتاج و سریر — عیب باشد ز بنده عیب مگیر

ده مان تو که تا توئی بر جای — دیگری کی نهد بمسند پای

وان زمان کین زمانه گذران — با تو نیز آن کند که با دگران

گر بود درست که افسر خویش — خود دهی زین کنی به گوهر خویش

بهتری هست آخر از سخن خرد — بار بر هر چه بدوش نتوان برد
بر بزرگان رواست این معراج — لولوی خرد نیست در خور تاج
شاه زاده هم که برابر و کرد — وز حضور خویشش یکسو کرد
روی در خسروان کاردان ورد — خرده را باز در میان آورد
داد پاسخ جوان کارشناس — کز خردان نکو نباید پاس
شاه چون دیدکان سخن گوهر پاک — می شناسند گوهر از خاشاک
بهر ملکت دو روزه بی سر و بن — ایمن اند از فریب چرخ کهن
شادمان شد ز بخت فرخ خویش — سود بر خاک بندگی رخ خویش
لیکن از پیش بینی و بی غور — با جگر گوشگان شد اندر شور
داد فرمان که هر سه بدر منیر — پیش گیرند راه ز پیش سریر
تا حد ملک شهریار بود — هر که ماند گناهکار بود
زین سخن هر سه تن جدای شدند — توشه بستند ره گرای شدند
گه در آباد بوم گه خراب — شهر بر شهر می شدند شتاب
ره نوشتند بی شکیب و سکون — تا شدند از دیار خویش برون
در رسیدند تا باقلیمی — که از آن بود ملک شان نیمی
در بیابان و راه و منزل جای — نهادند بی تجارب پای
روزی از گردش ستاره و ماه — می نوشتند سوی شهری راه
ناگه از پیش زنگیی چون قیر — تنگ تا از سوی شان گذشت چو تیر
گفت ای مهتر سروران ز بیاری — شتری دید کس عیان زین سی

زان سه بینا یکی زبان بگشاد — نقش پا دیده را نشانش داد

گفت کان گم شده که رفت از دست — یکطرف کور هست گفتا هست

دومی باز کرد لب خندان — گفت کو را کم است یک دندان

سومی هوشمند باتمییز — گفت یک پای لنگ دارد نیز

زان نشانها که بود روشن و راست — شبهه از پیش ساربان برخاست

گفت چون راست شد نشانی او — بایدم ره بهمعنانی داد

باز گفتند هر یکش جواب — که همین ره بگیر و رو بشتاب

مرد پوینده را به پیش گرفت — رفت و دنبال کار خویش گرفت

آن جوانان پیاده گام بگام — می شدند و شدند نرم خرام

تا زمانی که گرم گشت سپهر — موج آتش فشاند چشمهٔ مهر

زیر جائی درختی انبوه شاخ — کش ز هر تاب بود سایه فراخ

در رسیدند و دیده را ناگاه — میل کردند سوی آب و گیاه

چشمه و بید و دشت دیدند — بر گل و سبزه خوابگه جستند

چون ز باد خوش و هوای نواز — نرگس چشمشان شد اندر ناز

ساربان باز در رسید چو باد — با زبانی چو خنجر فولاد

گفت زین سوی تا به یک فرسنگ — پایم از تاختن بدشت ز رنگ

در نوشتم بسی گریوه و کوه — از تک و پوی آمدم بستوه

دیده گردی از آن رسیده ندید — گرد چه بلکه آن پدید ندید

گفت از ایشان یکی که بشنو گفت — هر چه دیدیم چون توان بنهفت

هست بارش ز سعد و نحس دو باروی | روغن این سوی و انگبین آن سوی
دو سه گرد روی کار بپو | هست گفتار بی سوار بجو
گفت سوم که زن کرا انبار است | زان که ایشش کار و سوار است
ساربان زان همه نشان درست | گردش رنگ از روی خاطر شست
آگهی چون نداشت از فن شان | چنگ در زد بسبلت امن شان
نعره برداشت کین سه طرارند | که بتاراج خلق بیکارند
هر زمان سو بسو زیمن [illegible] | بهر کالا همی کنند کمین
تا کجا باشد اشتری و خری | یا متاعی ز لقمه یا زری
بفریب و فسون و چاره گری | [illegible] از نعیم و بگذری
زان نفیر و فغان گزو برخاست | گرد گشتند خلق از چپ و راست
گرد شان شد ز مردم انجمنی | هر کسی گفت باش و کم سخنی
تا نهایت بدان قرار افتاد | که بباید شدن چو کار افتاد
ملک عهد را خبر کردن | راه انصاف را نظر کردن
کارشان بسته گشت بگشاید | کار فرما تمام فرماید
همبران اتفاق جمله بهم | حکم جویان شدند سوی حکم
ساربان ماجرای حال که بود | وان همه پاسخ سوال که بود
گفت با شه یکان یکان بدرست | شاه از آن هر سه نیز پاسخ جست
آنکه زیشان کیاست افزون داشت | در هر افسانه صد افسون داشت
گفت اول دعای دولت شاه | که جهان تا بود سفید و سیاه

چشم ما را ز خاک پای تو نور / دیدهٔ بد ز آستان تو دور

ما سه برنا مسافریم و غریب / در تک و پویه از جهان بی‌نصیب

سالها شد که گرد عالم خاک / می‌نوردیم دشت و کوه و مغاک

نیست زین تاختن بهر جائی / بهرهٔ ما بجز تماشائی

در دیاری که راه بنوشتیم / چون بدیدیم جمله بگذشتیم

زین دویدن بزیر چرخ کبود / روزی این سوی نیز راه نمود

می‌بریدیم ره ز گردش دهر / تا رسیدیم بر در این شهر

اول این زنگی سیاه وجود / که دوان سوی ما رسید چو دود

اشتری جست ما بلابه و لاغ / تازه کردیم نقش او را داغ

ما گنهگار ازین قدر نیستیم / که دروغی بر دی او بستیم

بس دروغی که گوشش بخواست / اتفاقا مقابل افتد راست

شد ملک گرم زین حکایت گفت / کانچه پیداست چون توانش نهفت

بود که از دل برون فکندی راز / تیر کز شست رفت ناید باز

ز اتفاق از دروغ نافرجام / راست افتد یکی بود تمام

پرده را باز ده بشانه مکن / خویشتن را به پیشانه مکن

این سخن گفت چون ستمکاران / بندشان کرد چون گنهکاران

چون بشام آفتاب نورانی / گشت در زیر خاک زندانی

آن جوانان نغز با فرهنگ / سوی زندان شدند با دل تنگ

همه شب رفتشان بمحزونی / در صف دزد و رهزن و خونی

شب چو بنهاد پیست محمل خویش ... صبح خورشید داد و منزل خویش
شتر یاوه گشته با همه ساز ... بر در ساربان رسید فراز
مردی آمد که در فلان کهسار ... بر در خیمش مانده بود مهار
من بدانسو شدم بخارکشی ... دیدم و کردمش مهار کشی
زن که بالاش بود و داد نشان ... تا من آوردمش مهار کشان
ساربان داد آنچه واجب بود ... پس بسوی ملک روان شد زود
گفت باشد که من بدولت شاه ... یابم هرچه یاوه گشت براه
شتر و هرچه بود بار برو ... وان عروسی که بد سوار برو
شه شد و سوی عدل فرماید ... بندیان را ز بند بگشاید
شه ز آزار بیگناهی چند ... از جگر برکشید آهی چند
خواند ایشان با هزار خجلت و شرم ... نرم دل کردشان بپوزش گرم
وانگهی دادشان ز بند خلاص ... خلعتی داد و هر یکی را خاص
پس بپرسیدشان که قصه خویش ... باز باید نمودن از کم و بیش
کانچه هر وهم دید پیکر او ... چون نشانی دهید از چهره او
تا خبر گر درست باشد و راست ... خواسته بیگمان دهم بخواست
ور بکم بیش و میان آید ... سر ز شمشیر در زیان آید
شه روانان بشرط خدمت خاص ... تازه کردند سجده اخلاص
پس یکی زان سه تن زبان بگشاد ... گفت بادی همیشه خرم و شاد
شکر کز پیش ره نشان گفتم ... بیش و کم هرچه بود زان گفتم

مادر از خشم در خروش آمد | خونش اندر جگر بجوش آمد

گفت کاندیشه نیست از زوال | که نهی تهمتم چنین پیران سال

که تواند جز آفتاب بلند | کافگند بر سپهر ماه پیوند

عیب دارا اگر بود یارا | که در آید به پرده دارا

باز بر فرق شاه بشد دود | روبه مادر نهاد خشم آلود

گفت گر صد بهانه پیش آری | نرهی جز به راست گفتاری

هر بزه را که کرده بشمار | تا نگیرد دمم شتمت بزه کار

مادرش کز درونش دود بداشت | عذرها گفت هیچ سود نداشت

آگهی داشت کان غبار انگیز | هست گاه قصاص بی پرهیز

از سر راستی بلرزه و بیم | کرد خود را بدست خون تسلیم

گفت رازی که داشتم بنهفت | بشنو اکنون اگرچه نتوان گفت

روزی از روزهای فصل بهار | شه برون رفته بود سوی شکار

من جوان بودم و ز خوی بطاق | خفته تنها دری درون رواق

خوابگه چون بخت گران آورد | مطبخی در رسید و خوان آورد

من از آنجا که هست میل زنان | آرزو هم ز دست برد عنان

در وی آویختم چو مردم مست | جوش دل مهر عصمتم بشکست

هرچه در سر نوشته بود مرا | نقش بی عاقبت نمود مرا

تخم چو در شکم نو بهار آمد | میوه چون تو ام به بار آمد

شه چو بشنید راز مادر خویش | سر فکند از خجالت اندر پیش

سر به بالین خوابگاه نهاد / بانوی اندر سر آن ماه نهاد
داد فرمان که ماه خرگاهی / گوید افسانهٔ نشاط افزای
نازنین بر زمین نهاد جبین / گفت کای شهریار روی زمین
بخت همواره همعنان تو باد / سر بدخواه بر سنان تو باد
هر ادایی که شهری انگشت / یک بیک جمله باد تا اندشت
شرم دارم که پیش قدر دری / گهر با کشم بجلوه گری
لیک چون شد اشارتم فرمود / هرچه دارم بهر وفن فشانم زود
ریخت چون زین نمط زلالی چند / گفت زین پیشتر بسالی چند

افسانه گفتن زعفرانی پوش شیروزی

زرگری بود در خراسان طاق / شهره در شهرهای روم و عراق
حسنش نام و بهنرمندان / گشته چون نام خویشتن خندان
هرچه بتوان ز سیم و زر پرداخت / ساختی آنچنان که نتوان ساخت
روزی از دستکاری و بجوی / ساخت پیلی گران صدمن روی
تا روانی بود بهر جایش / چار گردش نهاد بر پایش
چون بپرداختش بنقش و نگار / در تک پی چو صورت دیوار
پیش فرمان روای شهرش برد / بوکیلان درگهش بسپرد
چون خدیو شاه کرد نظر / ماند حیران در آن کمال هنر
پس اشارت نمود هم بشتاب / تا دهندش هزار من زر ناب

از هنرهای بیکرانهٔ تو — رفت گرد جهان فسانهٔ تو
بس ز تو قصه هر چه پیش کنم — ناز بر همسران خویش کنم
پیل زرین که ساز کرده است — دری از سحر باز کرده است
هر چه از پای و پشت تا سر — هست جانش نه جای زیبا تر
لیک یک شکل آیدم بخیال — پرسم ار پاسخم دهی بسوال
مرد گفتا که هر چه میدانم — از همه پوشم از تو نتوانم
باز پرسید آنچه کرد است بضمیر — تا نمایم بکان تقریر
زن بدو گفت کین خیال شگفت — که درو زر نه از پی من شد صرف
صنعتش گرچه از حد افزون است — صنعت زرنی کس پیش چون است
گر ترا باشد این تصور چیست — که توان بیش گفتنش بدرست
آگهی ده که با خبر گردم — شاد هم هست شادتر گردم
مرد گفتا که هست در مشتم — صد هنر بلکه در هر انگشتم
لیک در خود نهفته دارم راز — که کس انصاف خود نیابم باز
گر نمائیم بس بهشیاران — نیز هم چون از دست کاران
تنتر گفت آن حکیم دوراندیش — گو هنر هر چه عشق و فن پیش
زن بدو گفت کانچه از دل خویش — باز پوشی ز خلق حال خویش
جای آن باشدت که اندر پوست — نیست خالی جهان ز دشمن و دوست
لیک احوال خود بخاموشی — با که گوئی اگر ز من پوشی
خواجه گفتا که راست است و درست — که هر آنچه می‌گوئی [illegible]

چون کلید خزینه کرد بچنگ / قفل برداشت از در نیرنگ

رفت در پیش حضرت قتال / آگهی دادش از مجاری حال

مرد بی حیلت و مخالف رای / یافت انگیزش بلا را جای

پیش شه رفت و حال روشن کرد / دوستی را بکام دشمن کرد

گفت کان پیل زر که دانا ساخت / زانچه دادی کم است و پرداخت

من چنان سنجمش درست که شاه / از کم و بیش او شود آگاه

شاه گفتا که آن نکو پیوند / نه بتنها اساس کار فگند

هیچ دانی که کاه و زن عیار / مشترکان چند بوده اند بکار

تا تو زیشان بتیغی که فتاد / سکهٔ او را بقلبکاری یاد

مرد گفتا که گاه سنجیدن / هم تو خواهی فزون و کم دیدن

گر کم آید ز او ز بستان مال / ورنه بادات خون بنده حلال

گفت شه کاین چنین نگارش نغز / چون وهم از شکستنش یا بلغز

در درستش بدین نمط ما هم / وزن آن ناشکسته چون فهم

مرد حیلت پژوه گفت که من / سنجمش ناشکسته هم بوزن

پس ز هنجار وزن کشتی و جوی / گر زن کاروان رسید بشوی

همه یک یک بشرح باز نمود / باورش داشت هر کسی که شنود

شه چو در گوش کرد گفتارش / سهل بشمرد مشکل کارش

داد فرمان که باز جست کنند / صدق آن ماجرا درست کنند

کاروانان روان شدند شتاب / پیل بردند بر کرانهٔ آب

باز جست از حکایتِ حال / او شد از راز خود فسانه سگال

قصهٔ حال خویش و حیلهٔ شو / وانچه آمد ز روزگار برو

وان بدشمن کشاده کردن راز / در فگندن رقیب را بگداز

وان رسن بازیی که کرد رفیق / جستن او ز پی خلاص خود بطریق

هر که بشنید و بشت بسته بماند / در طریق خلاص او در ماند

کس نیارست کو دو لب بگشاد / بندی شاه را کشاید بند

هر کسی چون بشهر رفت ز راه / زان حکایت خبر رسید بشاه

کان هنرور بهر چنین رائی / گرو زان گونه دید و بالائی

شاه زان چار تن ز بند گران / ماند لب را گشود و دندان

کرد اشارت ز بهر پیشی کار / کاورید آن نگار را ز حصار

چون بدرگاه شه رسید عروس / اندرون بر کشید نالهٔ کوس

وانچه در زیر پرده داشت نهان / گفت در پیش شهریار جهان

شه غلامان خاص را فرمود / تا بجویند جفت او را زود

رفتش بنیان بجست جوی شدند / در ره و دشت و شهر پوی شدند

آگهی یافت خواجه پنهانی / که بجان آمد آفت جانی

دلش از بیم جان شکست گرفت / کفن و تیغ را بدست گرفت

پیش شه رفت و کرد زاری بیش / شرمسار از گناهکاری خویش

شاه گفتا که با چنین خردی / که نداری و صناعتی حدی

چیست کز حرص نفس فتنه پرست / بخیانت دراز کردی دست

من هم افزون و کم نمیدانم	چون ملک گفت ست می خوانم
چون بپوزش تمام کرد سخن	گفت وقتی بروزگار کهن

افسانه گفتن سبزپوش سقلابی

بود وقتی شهی بهندستان | شهر و کشور بعدل او بستان

هر چه در خسروی بکار بود | که بدان ملک اقتدار بود

داشت از مردی و جهانداری | خاصه آئین میهمانداری

ساخته میهمانسرای خوب | یکبیک ساز او همه مرغوب

هر غریبی که آمدی از راه | برفتند و پیش باز و نعمت و جاه

باز جستی از و عجایب دهر | وز هنرهای او گرفتی بهر

بار سید از قضاش مهمانی | بس جهاندیده و هنرمندی

جادوی کز دم فسون پرداز | مرده را جان ز تن کشیدی باز

شاه مهمان نواز خواندش پیش | دلنوازی نمود از حد بیش

چون بپرداخت از رجمندی او | جست بهری ز بهره مندی او

مرد دانا ز شرمساری جود | داد بیرون هر آنچه در وی بود

زانچه میکرد شاه را آگاه | بیش از آن گشته بود حاصل شاه

باز هم از نکتهای جانی رفت | سخن از مرگ و زندگانی رفت

شاه گفت آنچه در جهان هنر است | کادمی زاده را بر آن گذر است

از هنرپروران ببخشش و برگ | کسب کردم مگر که چاره مرگ

چون نبود این کلید بر مردم | بسته آن در بچارها کردم

زین سخن شد بهر و بیابانی — زیر لب خنده کرد پنهانی

شاه گفت ای خرد بجان تو جفت — سبب خنده باز باید گفت

شد مسافر بحیله عذر اندیش — کشود پرده پوش خنده خویش

غنچه چون باز شد اگر پیوست — آنچه بشکفته بود باز نه بست

چون دمی عذر دلپذیر نبود — گفت چیزی کزان گزیر نبود

که مرا چون بجست و جوی هنر — شرق تا غرب گشته شد یکسر

هر کجا در زمانه نیرنگیست — که پشیزه دهنده را در رنگیست

اندک اندک بهره ز هر شهری — برگرفتم ز هر یکی بهری

تا رسیدم باوستادی چست — که دم از نقل روح زد بدرست

بفسون جان ز تن برون کردی — در دگر کالبد درون کردی

عمری از خلق رو بپیچیدم — خدمتش را بجان بسنجیدم

تا چنان شد ز شرمساری من — کین فسون داد یادگاری من

هر چه زو فن گرفتم از تعلیم — گر تو گوئی ترا کنم تسلیم

شاه گفتش که باری اول کار — آزمونی ببایدم ناچار

مگسی را بکشت خواجه بتفت — از خود آمد برون و در وی رفت

قالب مرده بر زمین افتاد — در زمان او پرید و این افتاد

قدری کرد سوبسو پرواز — باز در قالب خود آمد باز

خفته برخاست بر زمین خندان — ماند بیننده دست بر دندان

گفت گر آگهی کنی زین حرف — یادگاری باشد از تو شگرف

وانچه من وارسم از چه هوس و گنج / نیم زر پیشت آورم بی رنج

گفت دانا که زر گدا هوس است / هنر من [illegible] بس است

آنکه او کیمیای جان دارد / زر چه باشد که دل بر آن دارد

عهد کردم که بی توقع خواست / در تو آموزم این هنر که مراست

کار شد با چو عهد محکم کرد / کار تو آتش [illegible] کرد

در وی آموخت چون فسونگری / باتش بازی نمود چابک [illegible]

پیش آتش بازه چون آمد / چشمه چشمه و ز فسون آمد

بفسون جان خویش وی بست / این زبانه افتاد و او بنشست

سخنی گفت و جایی برگشت / از سر نیش بصدق باور گشت

پس ز خود بدیع باز نهاد / دیده بر پای شمع باز نهاد

راه راز رفت شاه دو دستمند / داشت پوشیده راز خود چند

پس باندیشه گفت با دل خویش / که چه حاصل مرا ز حاصل خویش

چون ز من بهره یکس نرسد / نفعی سوی همنفس نرسد

شمع باشد هنر که چون افروخت / زان یکی صد چراغ بتوان سوخت

حیف باشد که این چنین هنرم / کس نیاموزد و بخاک برم

چند گاهی خیال می سنجید / این هنر در دلش نمی گنجید

تا بوقتی که دل نماند صبور / راز بیرون فگند با دستور

در وی آموخت هنر جانی خویش / خاص کردش بهمزبانی خویش

روزی از صیدگاه در نخچیر / دور ماندند پادشاه و وزیر

شاه صیدی که گروه بود هلاک / خواست بند و اگوشه فتراک

گفت دستور خارج اندیشه / کای هنرپرور خرد پیشه

صید بر دست و صید گه خالی / سیمیای همین خیالی

شغل نادانسته بود کان بدعهد / در نهان بر خلاف دارد جهد

او شد از قالب گرامی دور / گرم در شد بقالبش مستور

بر فرس جست و راه پیش گرفت / دامن اختیار خویش گرفت

شاه چندان بجا باز آمد / لشکر از هر طرف فراز آمد

در حرم رفت و کامرانی کرد / با تن چند هرچه دانی کرد

جز صنم کاندران شبستان بود / خاصیتش را چو دیده بستان بود

جز یکی دو امین کار آگاه / کآگهی داشت از حکایت شاه

ساز کردی چو شه عروسی بیش / آن یکی حاضر آمدی در پیش

رفت چون سوی آن حرم دستور / تا خورد آب کوثر از لب حور

با نشاط تمام با بانو / جست بر تخت گشت هم زانو

بی ادب وار برد سوئیش دست / صنم از جای خویشتن برجست

همه هنجار کار او دریافت / کان خلل از متاع دیگر یافت

خواجه چندانکه پیش زاری کرد / دل بانو کم استواری کرد

گفت گر خون فشانی از تن من / نرسد دست تو بدامن من

لیک چندی صبور باید بود / تا چه پیدا کند سپهر کبود

گر بدانم که تو همان شاهی / با تو باشم چنانکه میخواهی

بیکند شغلش بکنج تنهای — روزگاری بنا شکیبای
غم همی خورد و غمگسار نداشت — مونسی جز خیال یار نداشت
چون خبر یافت که بانو او با هر — این چنین مرغی آمدست بشهر
کرد اشارت که خادمان حضور — زود و نزدیکش آورند از دور
تا دران بیدلی و بی سنگی — مونسی باشدش بدلتنگی
پیشوایان شتافتند چو باد — تا ستانند طوطی از صیاد
تحفهٔ قیمت بکف نهادندش — زانچه میخواست بیش دادندش
آوریدند بهر بستانی — طوطیی را بشکرستانی
بانوش پس خوشی بنود و بگفت — او دُر افشاند بلکه گوهر سفت
باشکیبی بصد دل انگیزی — کرد شیرینی و شکر ریزی
قفس ساخت بانو از زر ناب — پیش در آویختش بحجرهٔ خواب
چون شدی زاندوه فراق ملول — خویش را داشتی بدو مشغول
او بصد لابه پیش او بنشست — رفتی از وی غبار دوری دوست
با او همی بکار سازی بخت — بود تنها عروس بر سر تخت
تا بخورشید تافته رویش — سایهٔ همدم بنود پهلویش
مرغ زیرک چو یافت جا خالی — کردی پیدا نهان خود حالی
آمدی که بسیر کردش و در — قصهٔ خویش و فتنه و شور
وان گرفتن بهجرم آهو جای — سبزه بر سبزه گشتن آهو پای
وان پریدن بدشت پیمایی — در صف طوطیان صحرائی

وانگه آهسته در فسون آمد | بفسوسی ز خود برون آمد
رفت در مرغ و مرغ جست ز جای | تن بیجان در اوفتاد ز پای
چون تهی دید شاه قالب خویش | سبک آمد فرو ز مرکب خویش
رفت در تن بهفت منظر جانی | پنج نوبت زنان بسلطانی
در زمان مرغ را بخنجر کشت | کشته را بین که بار دیگر کشت
جفت خود را در آن وفاداری | کرد چون مخلصان هواداری
بس که پیشش کرد مهر افزود | زان گرامی ترش که اول بود
قدر او آنچه داشت افزون کرد | دیگر آن را ز خانه بیرون کرد
بعد از آن زان رضا که داشت بپوست | طوطیان را گرفت در دل دوست
کرد حکمت بطوطیان تعلیم | سکهٔ طوطیان نهاد بسیم
چند طوطی همیشه با خود داشت | خویشتن را ز جنس شان پنداشت
کرد چون طوطیان به بستانی | پای تا سر لباس ریحانی
سبز ریحانیست رنگی نغز | داد بیننده را طراوت مغز
سبزه در باغ رنگ ریحان یافت | دیده از سبزه روشنی زان یافت
شاخ ریحان طراز نسرین ست | باغ را زیور از ریاحین ست
گلعذاری که خار خار دلست | خط ریحانیش بهار دلست
چون جهان مست کرد پنهانی | شاه را زان شراب ریحانی

شه فرو خفت با نگار زیبا هم | همچو ریحان و یاسمن با هم

گلگشت بهرام روز سه شنبه سوی بهشت پنجم و گل افشاندن در گنبد گلناری با گلعذاران تاتاری و گلاب گلگون از بلبله نوش کردن

در سه شنبه که صبح لاله دمید / رنگ گلنار بست بر خورشید

شاه پیرایه گر چون بهرام / گشت گلنار گون بجامه و جام

عزم گنبد سرای گلگون کرد / وز دل اندوه دهر بیرون کرد

لعبت تنگ چشم تاتاری / آمد از غمزه در جگر خواری

بر میان چست کرده گیسو تر / موی زهم ز موی کرده کمر

خدمت شه بآرزو بسپرد / شاه میدید و آرزو میخورد

همه روز از طرب مهیا بود / کشتی باده همچو دریا بود

شب چو پروین نمای گشت سپهر / ماه بر خویش بست زیور مهر

داد فرمان خدایگان سریر / کاید آن ماهروی و قصه پذیر

به فسون و فسانه چو نبات / شکر شه شکست آب حیات

سجده بنهد کی الغو عروس / کرد طوطی لبی چو چشم خروس

گفت جاوید زی و لیک بتخت / زیر پایت همیشه پایهٔ تخت

هر که گرد دز دوستی تو پاک / باد در پای دوستان تو خاک

چه بضاعت بود مرا در بار / کش نهم پیش شاه گیتی دار

لیک چون شاه داد دستوری / وانگه آیم دمی بقند وری

کرد چون عذر خواهی از حد بیش / گفت وقتی ز روزهای پیش

زان همه نقشهای جان آویز — گشت در پیکری نظرها تیز
کز همه حسن از قیاس بیرون بود — وز دگرها به صنعت افزون بود
از نگارین نمونه پیکر او — کامرانی نوشته بر سر او
بت کزان ماهرو نشانی داشت — ماهرو نام کامرانی داشت
وز زبانهای بسته آن بی سخن — کام عشق آمدست و رانی زن
در تماشای او ز بینائی — خیره می گشت نور بینائی
چشم بینندگان ازان پیکار — ماند حیران چو صورت دیوار
بیخودی در دماغ شان ره یافت — عاشقی دست صبر کوته یافت
هیچ دل گرچه بی غبار نبود — لیک شهزاده را قرار نبود
زلف شب تا حجاب نور نگشت — چشم او زان نظاره در نگذشت
شب چو بتخانهٔ سپهر کبود — صد هزاران بت از هوا بنمود
خواستند آن مسافران ملول — که خرامان شوند سوی نزول
همه را دل بسوی منزل بود — جز ملک زاده را که بیدل بود
گفت ما را شد اختیار از دست — وای و حسرتی که رفت کار از دست
نقش این سنگدل ز سنگ سهم — شد بدین سنگ شیشهٔ من خرد
تا بیفتاد جان من بزوال — جان من بعد ازین و این تمثال
یا ازین نقش گم شوم ز نفس — یا به پرگار اصل باز رسم
همه‌ها زان گسست پیر پای — بیسر و پا همی شد به تنهائی
عاشقی چون ز دل برآرد جوش — در نگنجد نصیحت اندر گوش

تحفه من بدو فرست از رسان ‏ ‏ هر چه گوید بیا و باز رسان

پیرزن گفت کین حدیث که بود ‏ ‏ تو چه فرمائیم که او فرمود

بامدادان که گل بباغ شکفت ‏ ‏ غنچه بیدار گشت و نرگس خفت

گل طلب کرد و مرد گل پیرای ‏ ‏ شد ز گلدسته بند نافه گشای

کرد از گل نمونه پیکار ‏ ‏ نقش آن بت که دید بر دیوار

نام او نیز بر سرش بر بافت ‏ ‏ نقش عنوان نامه در خور یافت

هر فسونی بره و آن گه چنان ‏ ‏ که بپیچیدش ز دست برد عنان

تحفه چون شد بماه تحفه شناس ‏ ‏ خیره تیش باز شد بیرون ز قیاس

نقش خود دید و نام خود برخواند ‏ ‏ در خود و نام خویش حیران ماند

در دماغش چو راه یافت نسیم ‏ ‏ گشت جانش ز عاشقی بدو نیم

شورشی در دلش برون افتاد ‏ ‏ دلش از خویشتن برون افتاد

گفت با گلفروش در آئینه ‏ ‏ کای همه صنعت تو بهر آئینه

چیست اینکه دل بر بسته بود ‏ ‏ تیر اندیشه ها بر شسته بود

آن که بست این نمونه بر گل نو ‏ ‏ کرد جانم بدست فتنه گرو

یک ره آنجا رسان به هنجارش ‏ ‏ تا تماشا کنم به دیدارش

پیرزن گرم دید چون بازار ‏ ‏ هم بتازه بیافت بازار

پایپیچی وش زبان بافسون کرد ‏ ‏ وان سخن از سخن دگرگون کرد

گفت کای آفتاب دلجویان ‏ ‏ آرزومند تو همه شاهان

کی سزد چون تو دلربائی را ‏ ‏ که بر و نام هر گدائی را

چون ز نقب زمین برآمد شهر — گرد بیرون شد از رواق سپهر

خاست بازارگان بعزم درست — در پی کار کرد دامن چست

بدلی کار آب و گل پرداخت — وندران کوی خانهٔ نو ساخت

خاکش از بوی گل عبیر سرشت — صحنش از خرمی چو باغ بهشت

گوشه چون صفه گونه گونه رواق — تا فلک بر کشید طاق بطاق

حجره در حجره بسته اندر بیست — راز آن بس چون نبرد که چیست

چون عمارت بلند گشت تمام — کام جویان شدند در پی کام

در یکی حجره کان درونی بود — راه او سوی پستوئی بود

نقب زن بازوی هنر بگشاد — خاک را دل بخست و در بگشاد

کرد ره تا بجایگاه رسید — زیر زیر زمین بجاه رسید

گل بپولاد پیش کافت چنان — که ز اندیشه می‌ربود عنان

تا رسانید نقب تا بدرست — وز ستونی که دستگه می‌جست

داد نوبت بهر چوب تراش — تا کند چوب را درون خراش

رفت در رخنه تیشه زن خالی — که به صنعت ستون کند خالی

آهنین تیشه را بکار آورد — چوب را دل بخار خار آورد

نقشی در مغز چوب آسان بست — که بدان گونه نقش نتوان بست

اول اندر ستون گشاد درے — پس بهر تخته کرد نو هنرے

نردبانی درون ستون تا بام — پایه بر پایه راست کرد تمام

چون بدان گونه شد هنر پرداز — که گشاید ز سقف روزن باز

راز

پیشتر زان که پرده را بدریم | برویم و عروس را ببریم
گفت با بازرگان که ای هشیار | جگر دشمنان بر آتش دار
ما که بهر تجارت این همه | پرده بر ماه برزدیم همه
تا ندانست گنج خسته سواد | رخت بندیم بی متاع مراد
نخرد نیز رای والا را | که بدزدیم کم کالا را
واستگی بهر نامبردی نام | که بمردانگی کنیم خرام
آشکارا نشاط گاه کنیم | ماه را میهمان شاه کنیم
گنج را چون نگار بستاییم | مار را بستیم و گنج برباییم
شب بدین اتفاق خوش خفتند | روز آن قصه با صنم گفتند
تا زمین گفت هر چه فرمانست | کم از خود حدیث بر جانست
ماجرا چون درست شد با ماه | رفت بازارگان به خدمت شاه
برد هر جنس قیمتی چندان | که شه انگشت ماند در دندان
گفت چندین متاع گوهر و گنج | که نباید به وهم گوهر سنج
پیشکش کردن از برای چه راست | خواست باید هر آنچه باید خواست
گفت بازارگان که بخت بلند | باد از لطف شاه دولتمند
منکه بازارگان شهر خودم | اندرین ره روان ز بهر خودم
هر تجاره گرفتم از پی سود | سود من صحبت بزرگان بود
کشوری را که زیر پا کردم | سیر آن کشور آشنا کردم
دید چون میهمان پرستی من | گشت مهمان ز زیر دستی من

هست بدان بند گسسته علم باز · که شود در پنجه شاه بنده نواز

شاه چون دید گریزجوی او · شرمش آمد ز مهرجوی او

گفت رو کن هر آنچه دانی ساز · که من آیم گهی که خواهی باز

سیر ازان باز شد بخانه خویش · کرد ترتیب آشیانه خویش

داشت در خانه نشاط سرشت · هفت منظر بسان هفت بهشت

هر یکی زان بخجسته بنهی ساخت · که دل زهره را بدان پرداخت

چون شب آمد بمجلس آرایی · جام برداشت چرخ مینایی

رفت مه با گشاده پیشانی · داد شه را صلای مهمانی

نقل و می پاک یک بیک مهیا کرد · خانه از موج دُر چو دریا کرد

شاه با یک دو خاصگان حضور · حاضر بزم گشت با دستور

شب فرو هشت پرده ظلمات · باده در روی روان چو آب حیات

بانگ طنبور خرگهی در گوش · میر بود از دماغ مستان هوش

چون شد از جوش باده سر پرجوش · گشت هر دل کشان بهر مهوش

شاه بالانشین فرو خواندند · قصه در گوش او درو خواندند

راست کردند تا به نیم شبان · پیکرش چون خیال بوالعجبان

شاهد نو فروز دیده نواز · شد خرامان بصد کرشمه و ناز

هم بدان سان که شب برآمد ماه · فرق تا پای در حریر سیاه

غمزه غارتگر خردمندان · تشنه خون آرزومندان

روی خوبش که بی نقابی بود · در شب تیره آفتابی بود

ساقی تو چنانش برد از هوش / کش فراموش گشت مستی و هوش

دل از و برگرفت و این را داد / چمن لاله یاسمین را داد

دیده در لعبت خرامان داشت / جانش میرفت و چشم بر جان داشت

همچنان گونه تا سحرگاهان / بود زان ماه نقل و می خواهان

روز چون کرد سوی خانه شتاب / دید خرشید ماه را در خواب

دید کاندر نظر خطاش نمود / ماه پیشینه از دهاش نمود

خفت لختی و جست بیدل وار / نازنین هم ز خواب شد بیدار

ابروی ناز را پر از چین کرد / شاه را از کرشمه مسکین کرد

هر طرف کز عتاب هوش بود / شه بصد لابه عذر خواهش بود

برد بیننده گوش شاه را از ره / ورد بیباک و پای دان ابله

شب چو خرشید و کمی پنهان کرد / آسمان سبزه را گلستان کرد

میهمان باز جست پنهانی / میزبان بر کشاد پیشانی

ساقی شب رسید خنجر بند / سبز پوشید همچو سرو بلند

بار شاه از نظاره بیخود گشت / آرزوی دلش یکی صد گشت

گفت با این طرب فزائی خویش / شرم بادم ز پادشائی خویش

خواجه پنجاه چند بین حور / من که شاهم به بیکسی مغرور

گرستانم بزور بیداد است / ورنه صبرم گسسته بنیاد است

هشت شب تا بگاه بانگ خروس / باده میخورد و با هزار افسوس

بامدادان که سوی خانه شتافت / ماه شبگرد را ز بستر یافت

پیش زان پرده بود صاحب راز | کرده پنهان عروس را به جهاز
چون مسافر بسوی کشتی رفت | چنگ رضوان به بانگ کشتی رفت
کشتی آن سوی می‌پرید چو باد | شاه زین سو عنان بر کباد
با دل تشنه و دهان پر آب | شد ز دریا روان بسوی سراب
آمد اندر سرای مهمانان | در هوای پری فسون خوانان
چون درون رفت خانه خالی دید | عشق را تیغ لاابالی دید
گشت کاخ و رواق و حجره و بام | زان تذروان یکی ندید بدام
حجره در حجره جستجو میکرد | سر بهر روزنی فرو میکرد
در یکی حجره هفت دیگر دید | طرفه غاری بزیرش اندر دید
تا سوی حجره اوفتادش راه | کز چه او طلوع کردی ماه
گام زد در درون آن سوراخ | تا برآمد ز نردبان به کاخ
رفت در برج و برج بی‌مه دید | زهره لشکرگهش که ناگه دید
او ز غیبت دران تماشا مرد | و آن دو کو رفت آن تماشا برد
شاه چون رفت سوی خانهٔ خویش | خرم از بخت شادمانهٔ خویش
ماه با شاه تو چنان شد شاد | کش نیامد ز شاه پیشین یاد
در دل آنچه از گذشته جوشش بود | خار خار ز گلفروشش بود
بودی اندر نشاط باده و جام | در غم زال گلفروش مدام
کرده بود از وفا و یاری او | جامه گلگون به پاسداری او
بود چون شرکت آسمان پنهان | زیر گلنار گون پرند نهان

رنگ گلنار دلگشای بود — چون می لال جان فزای بود

زیب باغست گونهٔ گلناری — چون شفق بر سپهر زنگاری

هر که شد بخت دولتی یارش — رخ بسرخی بود چو گلنارش

هست گلنار سیب نار کلیم — گل تر رست باغ ابراهیم

ماه گلنار چهره چون بتمام — گفت افسانه خفت با بهرام

گلگشت نمودن بهرام روز چهارشنبه در بهشت ششم و گنبد بنفشه فام از دست آهوی بنفشه موی رومی شراب بنفشه بوی چشیدن

چارشنبه که برکشید نوا — مرغ صبح از بنفشه زار هوا

خواست گردون شه سپهر افروز — بلباس عطارد فیروز

لیک آن گونه موجب غم بود — که کبودی لباس ماتم بود

با قبای بنفشه بوقلمون — رفت در گنبد بنفشه درون

ماه رومی گشاد زابرو چین — رفت در پیش شاه رومی این

بزمین بوس شاه رای آورد — شرط تعظیم را بجای آورد

جام پر کرد ماه جان افزای — ماند بر رسم ساقیان بر پای

در زبان کرد شاه عشرت کوش — آب حیوان آب حیوان نوش

آن طرب تا بشام باقی بود — مه جام و ستاره ساقی بود

روز چون ساخت کسوت از زاغ — میل خفتن نمود نرگس باغ

شاه بهر فسانه چست کمر — کرد رو زو اندران [illegible]

سرو آزاد بنده وار به پیش / گرد خم چون بنفشه قامت خویش

پس دعا را گذارش بود داد / گفت باشی ز بخت و دولت شاد

هر چه خواهی ز ماه تا ماهی / پیش بادت هر آنچه میخواهی

در حضورت که خسرو زمنی / بنده را چه جای هم سخنی

لیک بر اعتماد حضرت شاه / گویم آنچه بسینه یابد راه

چون تهی شد ز معذرت سینه / گفت در روزگار پیشینه

نقش بستن سرو آزاد و سجده بندگی پیش بهرام آن متعطش الذین افسانه شربت دادن

بود بازارگانی اندر روم / نعمتش را شمار نامعلوم

پسری داشت هوشمند و عزیز / زیرک و کاردان با تمییز

عجبی بها عاشش هوسی / وز فسون زمانه دیده بسی

خانه داشت چون بهشت برین / هر طرف ده نگارخانه چنین

هر مسافر که آمد از جایی / کردی جای منظرش پایی

شدی خوشش پیش رو / میوه و نقل و باده پیشش بود

چند که داشتی بهایی / میزبان کشاده پیشانی

باز جستی ازو آشکار و نهان / کز عجبها چه دیده بجهان

آن عجبها که دیده از شگفت سفر / گفتی یک یک هر چه داشت خبر

سالها با چنین تمنایی / پخته با هر رونده سودائی

تا یکی روز بامداد پگاه / تا که آمد مسافری از راه

درزمانش بخانه مهمان برد — ارجمندیش سوی ایوان برد
خوانی از مرغ و بره پیش آورد — نعمتی از قیاس بیش آورد
گشت چون رغبت خورش باقی — مه بکف شاد شیشه را ساقی
باده لال ارغوانی رنگ — جلوه گر گشت در ترنم چنگ
چون گذشت از شراب دوری چند — درج لبها کشاد و گشت از بند
هر کرا بود قصه نهفت — پیش بسنده یک بیک میگفت
چون به مهمان نو رسید سخن — گفت بسیار زیر چرخ کهن
گشته ام بسکه داشتم هوسی — در شگفت زمانه دیده بسی
وان عجبها که در جهان دیدم — هر چه کس پیش از آن ندیدم
لیک از هر چه دیده ام نخست — زان عجبتر ندیده ام بارست
کز دیار فرنگ شش مه راه — هست شهری و مردمان چون ماه
نیمه گویا و نیمه خاموش — خانه شان کسوت بنفشه بدوش
چون گوینده باز جستم راز — کز خموشان خبر چه گوید باز
کین همه خلق را خموشی چیست — چون بنفشه بنفشه پوشی چیست
پاسخم داد مرد کارشناس — کاندرین کارگاه پر وسواس
هست گرمابه ز وضع حکیم — سیمیا خانه عجب تقسیم
گنبدیش را ستاره ناپیدا — گم شد آنکس درو که شد شیدا
آدمی کاندرو درون آید — از پیش چند کو برون آید
یا بمیرد و یا برآمدن درحال — یا بماند خموش تا ده سال

اندران خامشی شده بیهوش | پرنیان خفته کرده بر دوش

چون سخن را گره گشاید باز | همه گوید که فسانهٔ راز

تا کسی زان طرف بود رایش | خود نهد روی در تماشایش

وانکه در شد دران تماشاگاه | بار دیگر برون نیارد راه

گرچه سالی بود درو کم و بیش | در نیاید بدان نشان خویش

منکه در دل در آمد این تفهیم | خواستم از بهر دیدنش هم هم

خواستم کان طرف کنم پرواز | بر گشایم گره ز پردهٔ راز

لیکنم دل نکرد دمسازی | که دهم جان دران هوس بازی

هرکه کین فسانه بروی خواند | بازپرسنده را قرار نماند

تا شب از روز عیش سازی کرد | خوشی و میهمان نوازی کرد

شب چو دریای چرخ بر زد رنگ | چشمهٔ مهر شد نگار نهنگ

مرد سودا گری جنون پیشه | چشم بر هم نزد ز اندیشه

بامدادان که صبح شد شیدا | پرده بر داشت از رخ خورشید

ناشکیبا ز خوابگه برخاست | هفته کرد و برگ رفتن راست

از متاع و ز زر و غلام و کنیز | کرد با خود روان فراوان چیز

پدر مهربان شنید خبر | بی سر و پا دوید سوی پسر

وز هم هیچ سود و هیچ نداشت | کرد زاری بسی و سود نداشت

عاقبت دست بر جهان افشاند | وز ولایت جنازه بیرون راند

آن مسافر که داشت آگاهی | همعنان ساختش بهمراهی

هر دو با هم ز عیش خرسندند / شهر بر شهر ره نورد شدند

در تموز و بهار و تابش و تاب / می نوشتند راه را بشتاب

تا در آن کارگاه پر ز خیال / در رسیدند از پس یک سال

در سرای شدند رخت کشاد / خود بشهر آمدند خرم و شاد

خلق دیدند بیشتر خاموش / وز جهه پیر بنفشه کسوت پوش

گرد هر کوی و خانه میرستند / راز پوشیده باز می جستند

زان شگفتی که داشت شه نهفت / خبری کس چنانکه بود نگفت

چاره ناچار مرد شعبده جوی / سوی گرمابه راند پویا پوی

همره شش باز داشت بسیاری / که حذر بهتر از چنین کاری

او همان فتنه را که در سر داشت / عاقبت دل ز میل سر برداشت

با غلامان خاص گفت که من / راه زان برگرفته ام ز وطن

کانچه در خاطر آزمون دارم / دیده از خون درون دارم

یا به بینم تمام و گردم باز / یا دهم جان درین پژوه راز

از شما هر که استوارتر است / راست اندیشه رستگارتر است

به که دائم امین مال بود / تا نمک در تنش حلال بود

سنگ بر خود کشیم چاه خیال / انتظارم کشید تا بدو سال

گر بیابیم فتنه برشمرند / ور نه رختم بخانه باز برند

شنو رسید خاست از غلامانش / دست بردند سوی دامانش

کین چه دیوانگیست خود رایست / در دیوان شدن نه داناییست

کام دل از ری و جوانی هست
روزگارش نشاط را دریاب
زین نمط ماجرا گذشت بسی
عاقبت بر مراد خاطر خویش
رفت و شد وزان طلسم آباد
سقف هر گنبدی که کرد نگاه
هفته گشت بی طعام و شراب
شد پشیمان ز خامکاری خویش
چون سراسیمه گشت بی سر و پای
دید ناگه دری فراخ زده وا
رفت وزان سو و دید همچون باد
لاله بر کف گرفته جام شراب
گشته باد از شکوفه عنبربوی
سو به سو از درخت میوه قطار
مانده حیران جوان بیننده
تشنگی داشت از خورش خالی
بر لب جوی رفت و آبی خورد
خاست از خواب و خفت سیلی چند
شد شتابنده تا رسید آنجا

همه اسباب زندگانی هست
زان چه دادت خدای روی متاب
برنیامد رسیده را نفسی
سوی گرمابه ره گرفت به شیب
عالمی دید هر دری که گشاد
سر گنبد رسید و دید به ماه
راه بیرون شدن ندید بخواب
خوانده بخشنده را به یاری خویش
بانگ شد رهنمود رهنمائی
آفتاب او فکند در وی نور
خضر و دید بر گل و شمشاد
نرگس از مستی اوفتاده بخواب
سبزه نو دمیده بر لب جوی
شاخ سر بر زمین فتاده ز بار
شکر یا گفت زآفریننده
خورد هر گونه میوه حالی
سایه خوب دید خوابی کرد
دید قصری برآورده بلند
منظری چون بهشت دید آنجا

باز کرده دری بلند و فراخ | رفت یکسر درون در گستاخ

هر کجا گام زد جهانی دید | پیش هر صفحه بوستانی دید

هر نمونه عمارتی پرکار | گلشنی بود و صد هزار بهار

دید در باغ سو بسو تمثال | کادمی را نگنجد آن بخیال

بوستانی ز مردم و دد دید | چشم نظارگی درو گم دید

خواجه را دید زندگانی طاق | تا بشب گشت گرد آن اوراق

چون جهان رخ نهفت در پر زاغ | شد فلک پر ز صد هزار چراغ

دل تنها نشین پریشان گشت | رفت در منظری و پنهان گشت

تا ز شب رفت نیم پاس تمام | ماهی و مرغ یافتند آرام

دید کامد برون ز گوشهٔ باغ | آفتابی بکف گرفته چراغ

صد هزاران ستاره گرد و پیش | خود چو خورشید شمع اندر پیش

زان فروزش که قصر گلشن شد | شب تاریک روز روشن شد

تا بدان منظر آمدند فراز | که درو بود خواجه خلوت ساز

تخت شد کرده پیش صفه بپای | شد بدیبا نهفته صحن سرای

چون شد آراسته نشاط همه | شد همه خرم و بساط همه

سر خوبان نشست بر سر تخت | وز دو سو نازنین دولت بخت

نازنینان دو سوی صف بستند | پیش مسند بناز بنشستند

خواست ساقی و باده گشت روان | خورد نقلی و در رسید خوان

چون رسیدند پیش هر کس حور | از رقاق سفید و کرده زرو

گفت خندان نگار تخت نشین / که برین کاخ آسمان تمکین

آدمی زاده ایست بیچاره بخواب / گشته از گردش روزگار خراب

دور گردونش کرده سودائی / مانده بیخویشتن به تنهائی

هست بیچاره غریب مهمان نیز / چاره نبود ز میهمان عزیز

خوانده باید بلطف اندر پیش / مهربانی نمودن از حد بیش

تا ز شمع رخش فروز آید / دل که رفتش ز دست باز آید

شمع بنهادنست بیجی چو چراغ / رفت بر منظر بلند زباغ

دید تنها نشسته مسکینی / کرده با بختش آسمان کینی

دادش آواز رفت خواجه ز جای / لرزه در وی فتاد تا سر و پای

سرو سیمین بصد دل دادش / کرد ز اندیشه خاطر آزادش

گفت خیز ای جوان زیبا چهر / که در دولتت گشاد سپهر

با تو ما کرده گنج لطف درست / آدمی سیر نیست مهمان دوست

بخوری زان بخشم که در همه ساز / تو غریبی و او غریب نواز

خواجه را کان سخن بگوش آمد / سخنی از بیهشی بهوش آمد

گفت خرام هر کجا خواهی / که منت بنده ام بهمراهی

شمع را پیش برد قبله حور / او چو پروانه در حوالی نور

پیش تخت آمد از در کاخ / تحیت کرد جوان ناگستاخ

چون بدید آن جمال نورانی / سود بر خاک تیره پیشانی

از سر لطف ماه شکرخند / خواندش از خاک بر سریر بلند

بانوی بانوان چو سرمستی / هر زبان بذله بر دوستی
چون سر خواجه گرم شد ز شراب / آرزو از سر برون شد خواب
شد ز سر زنده شهوتی که بمرد / رغبت و دل عنان ز دستش برد
عاشقانه بپای یار فتاد / کار با بوس و با کنار فتاد
زان او شد عروس شیرین کار / دزد نادان و پاسبان طرار
آرزو آویخت در زلف چو شست / گردن خود بطوق مشکین بست
روی بر رو نهاد و دوش بدوش / خرمن گل کشید در آغوش
برد غارت بدرج مروارید / این همی چید او همی بارید
شور در نقل و آن گز انداخت / شمع بنشید و در گداز انداخت
تشنه بود آب زندگانی یافت / مایهٔ عمر جاودانی یافت
جست تا در رود بحیله ناز / قفل گنجینه را گشاید باز
ماه ابله فریب و عشوه فروش / بوسه دادش بعذرهای چو نوش
گفت ای بسته شکر زبان توام / نوش این می که نقل آن توام
چاشنی باید از شکر بسیار / تا دهن پر کنی ز شکر و شیر
شکر بی کار سست و وقت دیر / وانکه خوردی و می گشتی سیر
تشنه کز آب شیر جانبخش / میل نبود به آب حیوانش
چون ز همخوابه گشت مرد صبور / داغ زنگی شد بچهرهٔ حور
ور نیاری ز میل و رغبت خویش / که دهی گوشمال شهوت خویش
زین همه لعبتان زیباروی / که کنیز من اند سوی بسوی

هرکه بود از خبر شنیدن من / مرده هم در هوای دیدن من

چون تو برناغریب مهمانے / محرم ما شدی بآسانے

لیک مشتاب تا کنیزانم / نشناسند راز پنهانم

که چرا گوهری بدین پاکی / همه یکبار شد چنین خاکی

بگنهکاری ده و سه روزه / گر شوی سینه را شکیب اندوزه

من باندیشه که دانم کرد / دل ایشان را دگر توانم کرد

چون دل از کارشان بپردازم / کار تو بر مراد تو سازم

این سخن گفت و باز کرد نگاه / در یکی زان شکرلبان چون ماه

آمد آن ماه و پا بچهره فشرد / دست برنا گرفت و با خود برد

تا دم صبح مرد عشرت جوی / بود خوش با نگار زیبا روی

آسمان چون ز چشمه خورشید / گرد پیچه این زمانه سفید

باز برخاست مرد خفته ز جای / زان عروسان ندید کس بسرای

شد ز بی مونسی و تنهائی / بیشتر زانچه بود سودائی

تا بیک هفته مرد شعبده سنج / بود هر شب در نشاط و در رنج

هر شب آن نازنین عشوه فروش / بهر دو گر عشوه نهادی گوش

سوی آهوی خود فگندی چنگ / لیک صیدی دگر زدی بخدنگ

تا شبی شد ز جوش شهوت مست / رفت یکبارگی عنانش ز دست

مانده در پای دلبر افتاده / چون گیاه زیر سرو آزاده

گفت و دستش بگیر بهر خدای / که شکیبم نماند اندر پای

روی پوشید و کرد آسنه پشت | میهمان را بیک کرشمه بکشت
خواجه کز تیر غمزه خسته ماند | ناوک غمزه خورده بر جا ماند
زال را با هزار آزادی | بنده شد از خیال دامادی
بر سر کشت پیرزن لروان | کار میکرد چون کشاورزان
خانه گه گه که یافتی خالی | بهر شکر لب آمدی حالی
زار نالیدی از گرفتاری | کان صنم سوختی از ان زاری
با دل ماه مهر راستی یافت | طبع با میل همعنانی یافت
خاطر هر دو را اتفاق ضمیر | ساخت با هم چو انگبین با شیر
خواجه گه گه که فرصتی دیدی | شکری از قطره بر چیدی
گه در آویختی بزلف چو شست | گاه بر گنج ساده سودی دست
چون شدی گاه آشتی پیوند | درج سربسته را گشادی بند
وارسیدی عروس گاه خرم | که میالای دامنم حرام
جسته باید رضای پیرزنت | تا دهد ره بجلوه‌گاه منت
خواجه در پیش پیرزن ناچار | پیش کردی هر آنچه بودی کار
روزی از خویش یافتش خوشنود | آرزوئی که داشت باز نمود
پاسخش داد پیرزن که رواست | گل ز گلبانگ بلبلان بنواست
چون تو با ماه مهر پیوندی | من پذیرفتمت بفرزندی
دل مهمان بدین حدیث نواخت | وانگهی برگ میهمانی ساخت
بست کابین عروس را با شاه | کرد پیوند مشتری با ماه

خاست دم عروس فتنه سگال ۔ کرد گریان وداع یار دوال

وانگهی گفت شوی را نالان ۔ که خرش را به پشته پالان

سوی خر شد جوان تیز آهنگ ۔ کرد پالان و برکشیدش تنگ

خواست تا دست سوی دُم بازد ۔ پاره دُم را بدُم در اندازد

جسته زو خر از کمین ناگاه ۔ کز پی چشمش جهان نمود سیاه

لرزه در شخص نازنین افتاد ۔ شد بحیرت او بر زمین افتاد

چون بهوش آمد از چنین خطری ۔ کرد هر سو بحیرت نظری

دید خود را بروی کهساری ۔ در بن کوه بوالعجب غاری

کوه گرم از بلندی آتش پاش ۔ آسمان را به تیغ کرده خراش

باز از آن حیرت اوفتاده زپای ۔ زندگی را نماند در وی جای

بود فصل تموز و نیمه روز ۔ جوشش مغز او فتاد ز سوز

از بلندی کوه کرد نگاه ۔ غرفه دید سر کشیده بماه

رفت و آنجا رسید گرما گرم ۔ سایه سرو دید و سبزه نرم

بر سر غرفه شد که بیند چیست ۔ صاحب غرفه را بداند کیست

دید پیری بسان پاره نور ۔ کرده خود را ز مردمان مستور

تیر بالاش چون کمان شده کوز ۔ بر کمان کهن بر آمده توز

چون که آواز پای او بشنید ۔ چشم پوشیده باز کرد و بدید

دید آزاده چو سرو بلند ۔ گل او زعفران شده ز گزند

زو طلب کرد تا چه جای نهفت ۔ کز گلت از کدام باغ شکفت

خواجه از سرگذشت ناخوش خویش — کرد خالی دل مشوش خویش

پیر را کامد آن فسانه بگوش — زان تحیر شدش درون پر جوش

گفت کین خاک پر ز دیو و پریست — تشنهٔ خون مردم گذریست

هرچه پیش تو باغ و ایوان بود — آن همه سیمیای دیوان بود

وان عروس جوان و مادر پیر — غول دشت اند و دیو مردم گیر

زندگانی هنوز بود بجای — که بدین سو رهت نمود خدای

ورنه جانت که واند از تف و تاب — چون شدی اندرین خرابه خراب

پس ازین گر شوی ز بخت نژند — به گیاهی و میوه خورسند

تا مرا او ترا روان به تن ست — حال تو آن بود که حال من ست

ور دولت را بر فتنه ست نهاد — دل دل شکستهٔ من ندارم باز

بوسه بر پای پیر داد جوان — گفت کای از توام حیات روان

منکه گم گشته ره بجا دانم — گر حضور تو رو بگردانم

زین پس ار جای باشدم — سر همین بر آستانهٔ در تو

پیر گفتش که چون نهادی دل — که کنی هم بکوی ما منزل

تا ازین بادیه بکام فراخ — نغز جای که هر طرف سنگلاخ

کین طرف هر کجا که ویرانه ست — پر ز مرغان آدمی خوارست

چون گه طعمه بال بگشایند — گور و آهو ز دشت بربایند

گفت برنا که نیست از تو گزیر — گو بیا هرچه باشدم تقدیر

هم بدین دل نهاد کرد سکون — دیو و دد آمدی ز کلبه برون

روزی از دست غم شده بستوه ‖ گشت می‌کرد بر کرانهٔ کوه

سوی او تاخت مرغ مردم‌خوار ‖ ناگهان در ربودش از رفتار

کوه بر کوه می‌پرید چو باد ‖ تند می‌بردش از جهان آزاد

تا رسید از هوا بغاری تنگ ‖ کرد در تنگنای غار آهنگ

مرغ دیگر ز کوه بروی تاخت ‖ چنگل از خشم سوی او انداخت

مرغ با مرغ جنگ در پیوست ‖ در میان خواجه از شکنجه برست

گرم در تنگنای غار دوید ‖ پیش پا می‌فگند و پس می‌دید

چون برون رفت تیر پرتابے ‖ دید هر سو ز روشنی تابے

ره نه تاریک بلکه روشن بود ‖ خاک ره سبزه‌زار گلشن بود

ساه راهی نهشت میل به میل ‖ گاهی آهسته و گهی تعجیل

تا پس از هفتهٔ بلکه فزون ‖ آمد از تنگنای غار برون

دید در پیش غار صحرائی ‖ لاله و گل دمیده هر جائی

کشت در کشت و نغمه چو بهشت ‖ جوی در جوی بر کنارهٔ کشت

بر سر سبزهای مینا رنگ ‖ نای گنجشک پر ز نغمهٔ چنگ

خواجه چون یافت بوی آزادی ‖ سینه چون گل شگفتش از شادی

پای در ره نهاد و می‌شد راست ‖ تا بداند که این سواد کراست

ز اول چاشتگاه و تا گه پیش ‖ تا برآمد سپیدهٔ شب پیش

چون بسی ره فگند زان زمین بهر ‖ دید چون خسته زادمی شهرے

سوی دروازهٔ حصاری تافت ‖ راه ز انبوه خلق خالی یافت

هست رسمی درین زمین مشهور | که رود چون چراغ ملک ز نور

بد در شهر بامداد پگاه | خیمه آیند مهتران سپاه

هر که اول درآید از در شهر | پایدار تخت پادشاهی بهر

تا چو از نقل پادشاه کهن | تازه گردد همی رسم کهنه زمن

پیش دروازه مردم از صد بیش | کس ز تو بیشتر نیامد پیش

لابد این ملک شد ترا تسلیم | دیر زی کان تست این اقلیم

شاه نوزان حدیث شادی زای | در تعجب شد و میان سرای

بود چون آفتاب نورافشانی | تا گه شام در زر افشانی

چرخ چون پاره کرد چادر روز | روی بنمود ماه چرخ افروز

در رسید از حرم وکیل سرای | خاک بوسید و ایستاد بپای

خواند شه را به صحبت معانی ناز | شد روان گشت سوی پرده راز

شاد و هم از پیش شمع ز پرده | شد به دنبال او ز شادی مست

چون درون رفت بوستانی دید | پر ز مه روز ز زهره آسمانی دید

ماهرویان به هر طرف جمعی | آفتابی به پیش هر شمعی

چون بدیدند روی فرخ شاه | لال و یاقوت ریختند براه

روی بر خاک سیمبر بسودند | ناخن گلگون به گل در اندودند

هشت سیمین بود شاه پیش سرا | هر یکی قبله باد و بیدین برا

هر شبستان که نوبتی بودی | شاه با وی نشاط فرمودی

آنکه زیشان بپایه والا بود | سرو قدی کشیده بالا بود

آمد و دست شاه را بگرفت / ماند شه در جمال او بشگفت

رخ به زیبائی از گل افزون داشت / پای تا سر لباس گلگون داشت

دسته گل بدست شاه سپرد / سوی خلوتسرای خویشش برد

ره نمودش بخشت خانه حمام / تا بمشک و گلاب شست اندام

پس لباس سرای حوران / به لطافت سبک بنرخ گران

پیش بردند تا کشید ببر / کرد زانجا به بزمگاه گذر

از بخور و گل و طعام و شراب / وانچه دیگر نشاط را اسباب

همه در بزمگه مهیا بود / از بتان خانه چون ثریا بود

شاه مشغول شادمانی گشت / می بجام آب زندگانی گشت

باده تلخ و بوسه چو شکر / نقل بادام خشک و پسته تر

نیمه شب بدوستکانی رفت / نیم دیگر بکامرانی رفت

شاه انجم به برج پیروزه / چون برآمد بتخت فیروزه

شه ز خلوت بتخت بار آمد / در شهی چون شهان بکار آمد

تا بشب داد پادشاهی داد / هرچه خواهی بهر که خواهی داد

باز شه رفت در سرای سوم / جست سروی ز بوستان ارم

ماه دوشین که تا بنوبت روز / بر همی دیده بود بزم افروز

نوبت خود بدیگری بسپرد / نوبتی آمد و ملک را برد

بر کفش داد دسته‌ای ز سمن / رونق انگیز صد هزار چمن

باز بند قبا گشودندش / سوی گرمابه ره نمودندش

رونق و خوبی صد هزار چمن داشت ۱۲

رفت و تن شست در گلاب روان | زیست در پیرهن چو سرو روان
سوی مجلس شتافت با دل شاد | باده میخورد با بت نوشاد
همه شب تا به بامداد پگاه | بود با هم قران زهره و ماه
هم بدینگونه شاه هفت اورنگ | دید شش باغ تازه رنگارنگ
هر بهاری که آمدی بنشست | دسته دادی از گلیش بدست
چون به هفتم فگند قرعه فال | بود ماهی ز رخت ان دبال
کاردان حرم نمودش راز | که همه پرده‌ها چو کردی باز
زین یکی پرده به که درگذری | تا نه بینی ز هیچ پرده دری
کاولین خسروی که ما را بود | راز این پرده آشکارا بود
کردی اندر نهان شکرخندی | وین فسانه برون نیفگندی
نه بنوبت درآمدی آن ماه | نه بنوبت بدو رسیدی شاه
شاه گفت این حدیث پنهانی | بازگو با من آنچه میدانی
خورد سوگندها وکیل سرای | کین نه آگه نیم ازین سر و پای
زین سخن بیش گشت رغبت او | رفت و آن قفل را بکوشش گشود
چون درون شد در آن حرم خانه | دید از خانه بت بیگانه
صنمی دید آفتاب درفش | نقش بر تن از حریر بنفش
دسته‌ای از بنفشه داشت بدست | شاه را داد و کرد از او نشست
چشم شه چون بنازنین افتاد | زان عجب خواست بر زمین افتاد
نیکوان گرچه دیده بود بسی | زین نکوتر ندیده بود کسی

اوبران کفش هیچ در نفرسود | در جهان نیز در روان شد زود
کوه پیمود و دشت پیما لید | در که و دشت زار پیما لید
قطع شد چون حوالی شاهش | سه مهندس شدند همراهش
همره سه با تفاق ضمیر | در هم آمیخته چو شکر و شیر
یکدگر گشته همدم جانی | هم به آب و هم به نو پیدایی
هر یکی گنج خانه هنری | هیچکس را نه زان هنر خبری

گهر

با یکی روز با فراغ تمام | خلوتی بود شان بنقل و بجام
باده در سینها بکاوش بود | راز با باده در تراوش بود
رامش انگیز راحت آرایش | می تراوید حال مشکل خویش
دوستان کان حدیث بشنیدند | یاری دوست مصلحت دیدند

ق

گفت یک شخص کانچه من دانم | سرمه ورد چشم افشانم
که چو خلقم بچشم بنشینند | همه را بینی و نه بینندت
سرمه چون در حجاب داشت جای | هر کجا هست بی حجاب در آی
باید اندیشه خود تماشا کن | هر چه خواهی بهر که خواهی کن
چشم زیبان سرمه چون سیه دارے | گر به دو دو درا نگهدارے
راز نقش کی ای پسندیده | بدهد آن سرمه گفت کز دیده
مرد بینا کشاده چشم بنور | سرمه در چشم کرد و شد مستور
سرمه شست و باز پیدا شد | هر که دید آن نظاره شیدا شد
زانکه او سرمه دان بپیش نهاد | سنتش بر دو چشم خویش نهاد

همه خاصه شوند پیش سپهر / تا شوند هش کند راز وزیر

این خبر گشت در ولایت فاش / گفتگوئی فتاد در اوباش

هر کجا بود دیو بندی چیست / کرد دیباچه های فتنه درست

آمد و کرد کاردانی خویش / داد بیرون دمی نهانی خویش

هیچ ممکن نشد در آن خانه / دیو بیرون شود ز ویرانه

چون بکارش زبون شدند همه / چو جهالت برون شدند همه

سپهر گردن وزیر را چاره / دیو گردن زنش بنظاره

دید چون کاردانی همه خام / آمد و گفت قصه را با رام

رام چون دید حال خواجه چنان / کرد بر خود لباس پیرزنان

صندل آلود روی برقع بست / وز شناسندگان صورت رست

فرصتی جست و رفت پیش وزیر / گفت بشنو حدیث مادر پیر

من هم از دانش اینقدر دانم / کز تو این فتنه را بگردانم

لیکن آنگه بود امید فراغ / که توان کرد بر سرش [illegible]

گفت باد بها جزی دستور / آنچه خواهی بکن ار بود مستور

رام گفت آنچه زان شوی بگران / من نگویم تو دانی و دگران

کرد دستور خانه را خالی / پیش او چاره پای شد حالی

رام چون زاد ستادی فن خویش / دید زان گونه حال دشمن خویش

بر سر وی داغها نهادش گرم / زیر لب می نمود خنده نرم

سوخت چون خواجه را بطنازی / دیو را باز داشت زان بازی

تا نرفته است کار ما از دست / چاره‌ای کن که رفت کار از دست

خواجه را باز چون بجوش آمد / جانش از فتنه در خروش آمد

گفت با خود که یا رب این چه بلاست / میهمان نی و خانه پر ز صداست

بسکه عاجز شد اندران تدبیر / خواست بازیگری ز مادر پیر

پاسخش داد مادرم زیر نقاب / کان خیالست میرسد در خواب

گرچه پاسخش بپا افتاد ست / لیک دانم که آدمی زاد ست

دیده را ریو سرمه کرده است / کز نظرهای خلق در پرده است

گفته باید که تا ببام زمین / پیش ما هرچه کنند چنین

میهمان چون درون خرامد زود / میزبان پیش در برآرد دود

دود چون سرمه را بشوید پاک / سرمه‌اش را نقاب گردد چاک

ور ازین چاره هم غیو نکنیم / دیو باشد فسون نو بکنیم

لیک باید که خواجه آید پیش / تا نبیند دگر قفا را ریش

من هم امشب بکنج خانه درون / دفع این فتنه را کنم بفسون

این سخن گفت و رفت در خانه / گشت پنهان بکنج کاشانه

شب چو شد دود و شد سپهر کبود / دیده تر گشت ماه را زان دود

راه در چشم کرد سرمه پراز / اهرمن را فگند در پرواز

رفت در کاخ خفته و مستور / گنج پیدا و نقب آن مستور

دود پیدا کرد ماه آتش روی / شد کمینها کشاده سوی بسوی

سرمه چون شسته شد ز دیده ماه / گشت پیدا رخ چو ماه تمام

هر که آن روی چون پری می‌دید / چون پری دیدگان همی لرزید

هم درون تر شدند با همه بیم / سخت بستند دستهای چو سیم

مژده بردند سوی خواجه شتاب / خواجه بیند او فتاد در تک و تاب

خواست تا سر برون کند ز رواق / کز قفایش بباد رفت طراق

همچو دزدان گریز کرد ز پیش / در قفا گشت دزد گردن خویش

گفت تا خونش بر زمین ریزند / خاک با خون او در آمیزند

در دویدند خونیان ستیز / از پی خون کشیده خنجر تیز

چون چنان دید رام سرو جوان / رفته خواب در دو سیه چنان

آنکه چون ابلهان ببر آشفتند / ابلهی بین که در زبان خفتند

رام بگشاد بند خویش درست / همه بندندگان خود را بست

هر که آمد به بند کردن او / بند او شد دوال گردن او

وانگهی دست را به استره برد / سبلت و ریش جمله پاک سترد

زان ظرافت که موی در سود آشت / موئی از چابکی فرو نگذاشت

چون سترا کرد شان ظریفانه / بچه طفلی گریخت در خانه

آسمان چون ستره چو طره تار / خنده بگشود صبح سیم عذار

شد دگر باره رام بسته پوش / رفت در پیش خواجه دلکش

چون در آمد به پیشگاه وزیر / دید یک خانه پر ز امرد پیر

همه را دید رفته ریخ مانده / ریش گم گشته و زنخ مانده

پرده هر یکی چو غنچه دریده / خود چو گل زیر پرده خندیده

جگرم گشت و بود را توشه | چون توان زیست بی جگرگوشه

دیده بی مردم این چه بیناییست | خانه بی پرده آنچه رسواییست

مردمی کن که من بچشم نیاز | مردم چشم خویشتن بینم باز

مادر پیر گفت دل خوش دار | خاطر خویش ناخوش وار

امشب آن به که بی ماه و خویش | باز بینی جمال دختر خویش

خواجه از استواری کارش | خاطر آسوده شد ز گفتارش

و این خبر را که گفته می باید | مادران دخترش همی گاید

شب چو شد جام مه شراب آلود | چشم خویشان گشت خواب آلود

رام در خواب کرد چشم عروس | خانه بر دوش بگاه بانگ خروس

مردم دیده را چو دید پدر | جای کردش درون دیده تر

چنگی چون شد از گزند آزاد | باز نو کرد گفته را بنیاد

رام گفتا که رنج من چو از وست | کینش از دیگران کشم نه نکوست

بعد ازین کار او ز سر گیرم | پرده از روی کار بر گیرم

جست جویی گری مخالف روی | زیرک و سخت خشم و جست جوی

داد بیرون ز خشم کینه خویش | داغ دستور زد به سینه خویش

گفت بی هیچ اعتنای دو تو آند ود | خواجه را داغ بندگی فرمود

شعله چون برزند ز خامه او | داغ او بس خط غلامی او

داغ او از سر من چو بر خوانی | واغداری بود به پیشانی

گر بگوشش نشان ازین ره گام | هر چه او دارد آن منست تمام

چون نگه کرد شه چه بیند باز — خیمش با وزیر خفته بناز

از نوای سرتر ترانه زنان — هر دو برخاستند نازکنان

چون گشادند چشم بسته ز خواب — شاه دیدند و بزمگاه شراب

هجریان سر بجو فکنده و بردند — هجریان خود ز طیرگی مردند

شاه در خشم شد ز باد و ریه — گفت ای ازرق ستاره و پیر دوچه

گر تو در پرده باز بی‌سازی — لعبت از پرده‌های من بازی

بر تو گر آشکار شد کاری — در نهان باز گو مرا باری

آنکه گفتم به سر پرده راز — گفت بگذار پیچ لعبت باز

همچنان کز گزاف خود رانی — آنچه بینم کشف برسوائی

رو کنون ناز کار سازی خویش — باز مانی ز خواب بازی خویش

این سخن گفت و کرد اشارت تیغ — تیغ خون ناشنید در سیه چو میغ

چون چنان دید رام برقع بند — برگرفت از قمر نقاب پرند

شه چو چشم اندر آن جمال انداخت — صندل آلوده بود رخ نشناخت

قدری آب جست و رخ را شست — تا پدر روشناختش به درست

نعره زد چو سوخته جگران — گریه افتاد بیشتر در دیگران

رام برخاست باد و دیده تر — رفت غلطان به زیر پای پدر

پدرش گرم در کنار گرفت — فرقش از دیده در نثار گرفت

آنکه هجران شان ز هم بگسست — هر دو چون گرم بود در پیوست

تا بتدبیری بهم در افتادند — بوسه بر دست و پای بنهادند

چون ز لب بخت سرو صندل سود | شربت صندلی گوارش بود
شاه سینه بسینه کردش جفت | صندل آلوده سینه را و بخفت

سفر کردن بهرام روز آدینه بهشت هشتم را گنبد کافوری با بزم آرای خوارزمی لباس جمیع الثیاب الابیض پوشیدن

روز آدینه کز خزانهٔ نور | سر برون زد شمامهٔ کافور
کرد بهرام با هزار امید | جامه کافوروام چون ناهید
لب پر از خنده چون گل سوری | شد بگنبد سرای کافوری
بلطافت نگار خوارزمی | کرد ترتیب رونق بزمی
خدمت خاص را کمر بربست | پیچ پیچ هندوی آفتاب پرست
اول از خویش جام پی در پی | گاه می داد و گه گوارش می
شاه با آن بهار دیده فروز | باده می‌خورد تا بآخر روز
شب چو خورشید بست پرده کار | شد فلک پر ز صد هزار نگار
رونق عشق سنت مدارا کرد | ریخت بر شب آتش آشکارا کرد
گفت با آفتاب سیمران | تا بگوید فسانه چون دگران
از زمین چشمهای خواب آلود | در کف پای شاه عالم سود
گفت کای خسرو زمین و زمان | زیر فرمان تو زمین و زمان
تا سپهر بلند بر پا یست | نور خورشید عالم آرایست
در جهان مملکت فزائی کن | پادشه باش و پادشائی کن

چون ز هر کار و بار پرداختی / چشم بر وی نگاشتی سختی

بارها گفتی حکایتی ز محال / زن زمان خنده کردی آن تمثال

خوی آن پادشاه بود چنان / کز عروسان کشیده داشت عنان

خوانده بُد در کتاب دانایان / که ندارد فریبشان پایان

خوی شان خالی از جفا نبود / در دل سختشان وفا نبود

هست پیدا چنین در مقابل شوی / دل آهن بود ور روشن روی

روزی از بهر زن شده بنفیر / ماجرا باز گفت پیش وزیر

پاسخش داد مرد کارشناس / که نشانه خطا بود بی پاس

مرد جایی که هوشیار بود / باز زنش فتنه را چه کار بود

شب کسی کو بود بیدار / کفت و دزدان کجا رسد بحصار

چون ببازار خواجه سست افتاد / زشت باشد ز کیسه برد باد

نو جوانی که طبع پیر پرست / از نشاط حرم گزیرش نیست

شه که زن نبودش خلعت نبود / در همه وقت بی صدف نبود

شاه گر کاهل معطا باشد / ملک بیوارثی خطا باشد

به که چون یک بار زو راهی / در شبستان در آوری ماهی

بیکی نیز بس مکن زنهار / زیر یکی کشت سهل خیزد بار

پادشاهی تو کم مشو ز عروس / که جدا نبود از شه چار عروس

کن کسی که باید کرد / آزمون کن چنانکه شاید کرد

خاص کن بهر خویش / دیگران را برون کن از در خویش

نقب

کرد شاه آن فسانه را در دل | شد بدنبال لعبتان چگل

باز میجست در ولایت و شهر | خبر از مردمان او بس بقهر

تا که دارد ز خسروان جهان | روی پوشی ببزم های نهان

چون نشان یافت ان نشانه که خواست | واگهی راست گشتنش ز چپ و راست

نامزد کرد کاردانان را | هوشمندان و مهربانان را

هر یکی را بسوی تاجوری | کار واز سلک نسبتش گهری

باز رو جامه و جواهر و طیب | خدمتی با و چیزهای عجیب

واگهی زان نمط که فرمان بود | هر یکی جانبی روان شد زود

می نوشتند روز و شب راهی | سوی هر شهریاری و شاهی

در پس پرده راز می جستند | جفت شه باز می جستند

تا روان شد بکارخانه بخت | چار دختر ز چار صاحب تخت

باز گشتند خوشدل و خندان | کام حاصل امید صد چندان

در رسیدند و پیش شاه شدند | بر زمین بوس بارگاه شدند

تازه کردند شرط دستبوس | پیش بردند مهد چار عروس

شاه زان خدمت پسندیده | بار منت نهاده بر دیده

هر یکی را بزر توانگر کرد | پایه شان زانچه بود برتر کرد

پس فرستاد با نعم و ناز | بانوان را در [illegible]

شاه را بود کوشکی چو بهشت | کنگره او بر آسمان [illegible]

است کرده به نسبت و هنجار | چار جانب ...

یک طرف باغ زیر سایهٔ شاخ | رود آبی روان بزرگ و فراخ

نردبانی ز کاخ برده فرود | کرده روی شاه در کرانهٔ رود

کرده از جانب دگر گذرے | بازکرده به پیشگاه درے

نردبانی ز بیر برده که شاه | سوی آخور شود گه بیگاه

سوی زان علاقه سرای شتر | اندرون و برون ز بختی پر

نردبانی دگر سه و چهار | تا رسد بهر شتر نوازش شیر

چارسے سوی کارخانه‌یے | ساقیان چو مهر و مه درے

راست کردند به رنگ خانه تمام | چار بیت اندرون چار مقام

شب چو پیرایهٔ عروسان بست | راه فرمایه بر عروسان بست

خاست از بارگه ملک بشتاب | رفت سوی نگار خانهٔ خواب

داد فرمان بساط بوسان را | کاورید آن نوعروسان را

آمدند آن شکرلبان زره پوش | گیسوی عنبرین کشیده بدوش

مقنع تا ز سر کشیده به فرق | فرق تا پا میان گوهر غرق

همه قصب سر به سر بسوی میان | از قصبشان میانشان بزیان

در و یاقوتشان نهفته بسی | لیک یاقوتشان نسفته کسی

زلفشان مشک بر سمن بیزان | زیر هر موی صد دل آویزان

نرگس مستشان به بسته فسون | پارسا سوز و پاک توبه شکن

هر یکی شوخی و ستمگارے | خانه ویران کنی و خونخوارے

شه چو دید آن چار چشمهٔ نور | گشت هوشش ز بیهوشی و دور

هر یکی را بلطف بالا خواند / پهلوی خویشتن بر سریر نشاند

کرد بختی لعب و بازی / با فسون خواندگان فسونسازی

پس یکی زان چهار لعبت چین / از پی خوابگاه کرد گزین

دیگران خاستند با صد ناز / در شبستان خود شدند فراز

شه چو گل را ز خار خالی یافت / وانچه صد سال جست حالی یافت

با شکر خنده شد شکرچینی / گه گل افشانی و شکرچینی

گاه بر سیب و سود و انگشت / گه در آورد و نار تر در مشت

ناگهان در میان بالا و بلاغ / که گل و میوه بیش بود از باغ

داشت بختی بکف گل خوشبوی / سر و گل روی را بزد بر روی

تا زمین شد ز نازکی بیهوش / شاه کان دید بر کشید خروش

زان گل کز خروش بیهوش افتاد / خسته زد صورت طلسم و

شاه بختی بهوش باز آمد / بازش اندیشه فسون آمد

چون ازین بیخودی صنم برخاست / نظری می فگند از چپ و راست

چشم ناگه فتاد بر سرش / آمد آن نقش سخت در نظرش

دید روئینه پیکری بر سر / راست کرده بکیمیای هنر

زیر مقنع فرو نهفته جمال / گفت تا هست این چه شکال

آن فوانیس خیال قهقهه زن / باز خندید و باز کرد دهن

بازشه از دل خیال اندود / در عجب ماند کین چه خواهد بود

بود تا روز با صنم بنشاط / راز دل را فرو نوشته بساط

باز در خنده شد خیال حکیم | دل شد گشت زان خیال دو نیم
با صنم هیچ زان خیال نگفت | کام دل ماند و تا به روز نخفت
قند ز شب چو مه فگند ز دوش | گشت سلطان صبح قاقم پوش
قاقم اندام را اشارت کرد | تا شود سوی پرده راه نورد
جایگاهش بمنظری فرمود | که رهش سوی سایبانان بود
اتفاقش چنان فتاد آن روز | که بود هم بروز بزم افروز
سوی ماه را بخدمت خواند | پیش خود با هزار ناز نشاند
گلشنی بود زیر منظر خاص | بلبلان گرد هر گل رقاص
حوض اندر میانه بسته ز خشت | هشت در هشت هم چو هشت بهشت
ماهیان در میانش بازی گر | هر یکی را بگوش حلقهٔ زر
کشتیی ساخت زپارهٔ عود | چون مه نو در آسمان کبود
لعبتی چند کرده در وی ساز | چون بدریا مسافران جهاز
گشت سختی بهار سوسن بوی | در تماشای باغ و سبزه و جوی
چون ز گلشن بحوض گلشن دید | چشم ماهی فراخ [illegible]
در زمان سر بآستین بنهفت | پس بناز و کرشمه [illegible] گفت
کین همه ماهیان در آتش ریز | که نگه می کنند در من تیز
من که از چشم ماده پرهیزم | آنکه نر شد چرا کنم [illegible]
این سخن باز کان خیال شنید | خنده بر [illegible]
ملک آن خنده را غلط نشمرد | لیکنش [illegible] برد

بر در نردبان چو رفت فراز / دید قفلش نهاده و در باز

برگرفت از سران خود شمشیر / وز سر نردبان برفت بزیر

خویشتن را نهفته پشت پرن / وز پس در نظر فگند درون

دید خربنده زنگی سرمست / از سر خشم تازیانه بدست

بر تنی کز گلش رسید آزار / میزد آن تازیانه زار از زار

بانگ زد بر آهوی از شیری / که چرا ماندهٔ بدین دیری

او همی گفت نرم نرم که شاه / تا نخسپید چگونه گیرم راه

شه چو بشنید ماجرای عروس / سرخ گشت از غضب چو چشم خروس

آمد اندر دل خرد بنیاد / خندهٔ لعبت طلسمش یاد

خواست کز کنج در برون تازد / هر دو را سر بدامن اندازد

لیک اندیشه کرد با دل خویش / کین دو را سر در افگنم در پیش

لعبتان دگر شوند آگاه / پس بسا سر ازیشان نیابم راه

باز پس گشت همبران تدبیر / رفت و در خواب شد بروی سریر

یافت چون بانوا ز حیف خلاص / آمد او هم درون بستر خاص

چون رها شد ز دو ظلمت جور / گشت زان حور عالمی پر نور

شاه منزل بسیج دیگر کرد / باد آن بسیج را شور کرد

باده میخورد با شکر لب خویش / راز را مهر بسته بر لب خویش

منتظر تا شبی که آید روز / که شود بر مراد خود فیروز

رفت خورشید چون بهودج خاک / مه برآمد به تختهٔ افلاک

قوله بر تنی آه ای بر تنی که از گل ... آزار رسیده بود ... تازیانه میزد ۱۲

قوله باز پس گشت آه ای برای اینکه ... دیگران ... بستر خواب آمده خفت ۱۲

قوله راز را آه ای راز ... پنهان ... ۱۲

قوله منتظر تا شبی آه ای منتظر بود که روز ... ۱۲

آن پری نیز چون ز دیو برست | با سلیمان خویشتن پیوست
صوفی صبح نیز شرق زدود | چون پدیدار شد چو پارهٔ نور
شه روان شد که تا شود بقیاس | چار بین را شود عیار شناس
رفت در برج چار بین خورشید | مجلس آرای گشت چون جمشید
چون دران برج روشنائی دید | همسرای پارسائی دید
هم نشد خوش که در دل نگران | تازه بودش جراحت دگران
نازنین بر قرار خدمت خویش | استاده چو بندگان در پیش
می نمود از طریق دلدارے | هم حریفی و هم پرستارے
بود بر تازه چون گل سورے | تا رسید جهان بکافورے
شب چو خرشید شد بگوشه نهان | ور شفق ماند گوشهای جهان
شاه بر نسبت دگر شبها | مهر حکمت نهاد بر لبها
ساخت خود را چنانکه دانی هست | در سخن دوستی پدید بهم نسبت
چون بدو رغبتی نداشت چنان | طبع را سوی او نداد عنان
تا ز شب رفته نیمه کم بیش | وان صنم دید خواب خفتن خویش
خاست از خواب شد بگوشه برج | گشت مستور چون مه اندر درج
دور کرد آنچه زیب و زر پوشید | جامهای سفید در پوشید
بتضرع نهاد رو بخدای | وز پی طاعت ایستاد بپای
چون ذلیلان بعجز بنالید | دیده بر روی خاک بمالید
شه که بود از کمین بد نبالش | دید چون در سلامت حالش

زان نهفته خدای خوابی او ... بیشتر گشت بدگمانی او

برد طفلکان نیازش اندر پوست ... از برای فریب ناکی اوست

آن ستون کرد گاه و بیگاهش ... خار غیرت ندید در راهش

داشت در سینه نیک خویی او ... دم نزد باوی از نکویی او

زان ستون بتان چو دل پرداخت ... هر یکی را چنانکه بود شناخت

بست دل آنکه بند بنده خویش ... هر یکی را سزای کرده خویش

گفت با خادمی که خدمت [illegible] ... آوریدا از برون سبوی خام

رفت پیچان بباغ زود از و ... خام بنهاد و پخته را بر بود

چون به هنگام خویش شد جوان ... بر لب رود شد چو آب روان

از ته سر و بن سبو بر داشت ... راست شد از ته سر و دیگر داشت

آشنا کرد و راه پیش گرفت ... ره سوی آشنایی خویش گرفت

راست کاندر میان رود رسید ... او دگر عالمش فرو رو دید

در گداز افتاد مرکب خام ... بکف اجل سپرد لجام

در ته آب رفت لعبت هم ... چون به دریای ژرف در یتیم

اختر از طالعش سیاهی یافت ... ماه منزل بپشت ماهی یافت

او شد و کیست کو چو او نشود ... بر فلک نیک و بد فرو نشود

هر که از پرده رخ نمود چو برق ... ز آشنایی این چو شد غرق

شاه چون دل ز کار صبح پرداخت ... چاره لعبتان دیگر ساخت

آنکه از برگ گل رسیدش کوب ... بس بیازرد چون نبات از چوب

همچنان روی شتربانه تنش — که چو گل پاره پاره شد تنش

هم بخت بنده که یارش بود — ساخت جفتش که سازوارش بود

تا دو را آخور که خورده پاک کند — یاد آن دو ولیش هلاک کند

خوردنش چون بخانه جو باشد — هر زمانیش مرگ نو باشد

وانکه پشتش خراش قائم داشت — دل بدنبال ساربان گم داشت

کوفت بر خار پای تا بسترش — تا بهر مو شکست نیشترکش

نیل کن نوک خار بر تن بود — راست چون نقشهای سوزن بود

پس بخواری زخود که رانش داد — هم در آغوش ساربانش داد

تا که بر گردش اشتران بی اشک — یادش آید ز بوی عنبر و مشک

وان ستم کز دل تبسانانش — لوث شهوت نداشت دامانش

برگزیدش بپاکیت تمام — با نوبانوان نهادش نام

بست عهدی که تا بود عهدش — ماه و یکی نتابد از مهدش

بسکه آن پاک دامن پر نور — داشت جامه سفید چون کافور

شد موافق شده بدان کارش — گشت کافور شکست تا تارش

پس ازان چون بیاض نامه شان — بود کافور فام جامه شان

جامه کافور گون بست بساز — که بخیر ایستیاب یافت طراز

پاک شد گشت رنگ کافوری — نامه را بیاض مغفوری

چون شود خشک آدمی کافور — سوی او را خدای خواند نور

روز روشن که سر بسر نورست — همه نورش برنگ کافورست

شاه را افسانه‌ها منظور شش | داد کافور چون تقنفور شش
همچو کافور باده زهره تاب | گشت با او یکی و رفت بخواب
بعد از ان زنده بود تا بهرام | همبرین گونه داشت عشرت کام
هر شب از گنبدی گذر میکرد | عیش در گنبد دگر میکرد
چند گه زیر هفت گنبد نور | نشد از عیش هفت گنبد دور
عاقبت هفت گنبد گردون | گرد از هفت گنبدش بیرون
نام او چون ز گور زینت یافت | هم بیک گنبد ابلقی گور شتافت

داستان وفات بهرام و آهنگ او بسوی گور و در پی گور در چاه فتادن و رفتن و در بوستان بهشت رسیدن

قصه پرداز شاه گنبد باز | داد در هفت گنبد این آواز
گرچه بهرام چندی با دل شاد | راند گنبد بگنبد از مراد
عاقبت گنبد سپهر بدور | شد کشانش بسوی گنبد گور
داغ گنبد کشان بگور زنان | گور را تا بگور [illegible] عنان
جست چندان بگور و صحرا راه | که در افگند گورش اندر چاه
روزی از بسکه دل بگورش بود | سوی پهلوی گور شورش بود
بامدادان پگاه گشت سوار | راند بیرون بجست سوی شکار
باد پا را بهر طرف در گشت | می دوانید همچو باد بدشت
گرد می آنسو که گرد راندی تند | پای آهو ز ره بریدن کند

تیر آهو کُشش زدی به نفیر | نغمهٔ هندوان آهوگیر

زان پی تیر میشد از هر سوی | گله گور و جسته آهوی

اندران جسته و گله پیوست | اشقرش پای کوفته دشت بدشت

از خدنگ وی ارچه از هر جای | آهوان میشدند کوته پای

لیکن او جز نظر بگور نداشت | گور پیشش به بویه زور نداشت

تا درین جنبشی ز هر زورے | خاست از پیش اسپ او گورے

طرفه گوری دو دیده چون چراغ | راست چون در شمار آن گور چراغ

سخت پی چون کمان محکم ساز | خانه کوتاه و گوشهای دراز

یال آزاد از عنان تا سرے | گرد و نقش فارغ از رسن تا پے

پهلوش زیر چرم گلناری | چون کمان زیر توز بلغاری

از خدنگش خراش در سینه | زده با کوه و دشت سر سینه

شکم از خط سبزه برده برات | از برون سبز و از درون نبات

خط پشتش درست نسخه باد | راست با باد باز خوانده سواد

در تکاگاه گرد و روش او | گر دو شسته لطافت تن او

بسته از خیزران صندل طاق | صندلی ران خیزرانی ساق

جان شیرین به پهنای دمش | کحل گوران سنبهای سمش

کلک پایش چو خامهٔ چالاک | نصف صفرش قلم بتخته خاک

تیزگامی چو آسمان کهن | تیز پایی زیاد کرده سخن

بسکه هیچ خیال بود بچشم | می نمود و نمی نمود بچشم

دیو نقشی که دل گسست شیدا / گاه پیدا و گاه ناپیدا
شد پدید او چو جانور سبزه و برگ / دیو جان بود بل فرشتهٔ مرگ
گور در پیش شتافت دلیر / شه بدنبال وی دوید چو شیر
ز اشقرش خوی دران شتاب چکان / آتشی میدوید و آب چکان
شه عنان را بدو رها کرده / باد را زو دوال پا کرده
هر خدنگی که سوی گور گشاد / گور جستی زد و خدنگ افتاد
تیر گر مو درست جستی صاف / مو گشتی ازان شکار شگاف
شه بران کوه میدوید بشکوه / در نهی شد درو چو مو در کوه
زان خطا با سوار قادر دست / جست سیر چو تیر تیغ شست
ناگه از پیش چاهی آمد تنگ / در فتادن نداشت گور درنگ
گوش شاه نیز در پی گور / رفت در چاه گور را گور
آنکه ده میل زان و پیش نورد / سره کردی زمین قلب و دور
از قضا کور شد که پیش ندید / چاه را پیش پای خویش ندید
هشت در چرخ کحلی این هم کار / بهر بینائی اولی الابصار
گور پویان که سوی چاه آمد / گور بود آنکه سوی شاه آمد
آنکش از چاه گور شور افتاد / عاقبت هم بچاه گور افتاد
برچهی شد چو گرد رفته سیاه / مه فرو رفته بود در بن چاه
دلو با بسته شد بحبل امید / بر نیامد فرو شده خورشید
گرچه در گور کس بزور نرفت / کیست آن کو بچاه گور نرفت

آفتابی که گشت خاک نشین | آدمی کی برآردش از زمین
آنکه از چه خیال ماه کشید | ماه سیماب را ز چاه کشید
آن نه چه بود بلک غاری بود | تا بن چاه میل واری بود
چون تنور تو از سیه تابی | چون کهن دوزخی ز بی آبی
در چپ و راست غارهای کهن | قعر هر غار ناپدید از بن
اسپ دیدند پیز کوب و شکن | کوفته باز چرخ در هاون
برگرفتند از زمینش چنان | استخوان ریزه بود و دندان
باز جستند سو بسو بسی | از سوارش نشان نداد کسی
زان شگافندگان بگرد مغاک | کاو کاوی در او فتاد و مغاک
هر کسی آستین گرفته بدست | جگر از گل درون درون میخست
پاره کردند تا بیک فرسنگ | رخنهای فراخ در چه تنگ
بیستین نقب آب رسید | چشمه آرزو نگشت پدید
زاتش سینه اوران زاری | چشم سیماب گشت پنداری
در چه سیماب ریخت دیده تر | کیمیا را کسی نداد خبر
اینچنین کنهها بسی ست مغاک | که تواند کشیدنش ز مغاک
آن که این اژدهاش کرد بدم | که تواند کشیدن از شکمش
آمدن آنکه آمدست بداز | رفتنی را کسی نیارد باز
خورد خونهای خلق خاک بسی | کیست کو خون از وی خواست کسی
ساقی آن می که در زمینش بریخت | چون کشد باز چون بخاک آمیخت

گر بجنبد بال کس به سبزه خاک … بر نیاید نشان مردم پاک

بیخت بنماندش بجد و جهد بسی … زو نیامد برون نشان کسی

چندی از خاک ره به بیز و کس … بهر آن خاک خاک باید و بس

خاک بهرام بیخت چند تمام … بهره زان خاک بود و نی بهرام

باز گشتند مردمان زان غار … دیده پر آب و سینه پر ز غبار

رفت گوهر ز مشت خاک بمشت … زان عجب ماند در دهن انگشت

چند روزی بغم خروشیدند … جامهای کبود پوشیدند

آخر الامر دل ز غم هوشی … داد شان داور فراموشی

بین درین چه که بهر ما کندند … زین فراموش گشتگان خندند

چرخ گورست و نیلگون ملبی … دانی آخر که نیست بی سببی

کیست کیستی کجا خبر یابد … مشت قلاب را که در یابد

عمر ابلست و شخص مردم دام … گشته در دام رخنهای سلام

رو چو رفت آب هر کجا خواهی … دور نبود ز مردن ماهی

کهنه گوریست گور بانان را … گورخانه است گورخانان را

این مقید نشیب و طاق بسیر و بن … بر سر گور گنبدیست بلند

اندرین گنبد آنکه هم گشت … غلغلی کرد چند روز و گذشت

آنکه او خود کلیست مقداری … خانه سنگین کند چرا باری

زندگان را بود در و دیوار … مردگان را چه کار با این کار

قلعه طینت ار چه پست افتاد … زود ویران شود چه پست افتاد

زیور زر که گم شد اندر خاک / کس چه داند زر است یا خاشاک

گوهری کان بدرج روی نهفت / جوهری قیمتش چه داند گفت

کاش کین بکر روی پوشیده / ماند از چارسوی پوشیده

تا نمانند بر روزگار دراز / ناقصان را بخنده دندان باز

شور پیشان من باید خواب / شان غیبت گرنی من بعذاب

گفته اند آن چنانکه باید گفت / از پس پرده بد شاید گفت

آنکه در پایه بد کند نگهی / آخر او نیز مرده خواست گهی

هر که گفت از جفا چو بی هنران / بشنو و بعد مردن از دگران

گفت بد بر صدای عالم ساز / هرچه گوئی همانت گوید باز

چون بد و نیک را جزا اینست / گفته نا گفته را سزا اینست

خشک آن کس که تخم نیکی کاشت / تا بر خویش ره امان برداشت

گر چه این گلشن مزور کار / هست در بوستان عقبی خار

لیک گر عفو کردگار بود / خار من جمله لاله زار بود

دارم امید رحمت جاوید / چون تو آن کشتن از در شید

چون امید هم بکف پیش عنان / رستم از حربه درنگ نگنان

چون کند رحمتش مدارائی / چیست حرفی سیه بدریائی

هرچه کردار من ز پیش و پس است / عذر خواهم همان امید بس است

یا رب این نو عروس زیبا را / که بدو آب نقش دیبا را

جلوه ده چشم دانایان / که دل و دیده را بود شایان

خاصه گر دانشش قبول همه کس | هم بدین نکته ختم کردم و بس

در شکر گزاری حق تعالی فرماید

شکر حق را که از خزانهٔ غیب | ریخت چندان جواهرم در جیب

که ازان نقد قیمتی بسال | کردم این پنج گنج مالامال

در همه پنج گنجش فرو بستم | کیمیائی دگر درو بستم

داند آن کس که سنجد این گفتار | کیمیای مرا بزرّ عیار

نیست اندیشه گر بد اندیشی | رگ بیند نه راز در ریشه

که علل هم چو دیدم از تمییز | چیده ام معنوی و لفظی نیز

راست کردم هر آنچه روشن گشت | راست ور روشن دل از خطا نگذشت

وان خطا کاندرو گمان نرسید | دل ز پوشیدگی بدان نرسید

یک یک این پنج نامهٔ شایان | سر به سر کردم به بینایان

هر کسی را چنانکه روی نمود | در بد و نیک گفتگوی نمود

هر چه بیننده راست آمد دید | هیچ با سخن فرا هم دید

آنچه در گفتن از قلم کج خاست | راست گو چون نمود کردم راست

زین همه ناقدان نکته شناس | هر کسی زد و همی بوهم و قیاس

لیک آن کاندرین خزانهٔ پر | مهرهٔ قلب دور کرد ز دُر

نیست الا که آن جهان علوم | کرده تشخیص هر چه در جهان معلوم

آسمان جاه مرزبانش خواند | و علامهٔ جهانش خواند

خاصه تر آن جهان علم و عمل فخر دارین حجت مرسل
مشرق آفتاب محبوبی نور ماه سپهر مطلوبی
شمع محراب مسجد اقصی نوربخش دل شب اسری
ذات پاکش ز حضرت رحمان آیت رحمت آمده بجهان
هر ساعت سپهر کبود با ادب سوی درگهش بسجود
مهر با جلوهٔ سحرگاهش دست بر رو ز ذرهٔ راهش
سبب هست اعتبار عالم را فخر زو خاندان آدم را
رحمت رحمان بجسم و جانش باد نیز بر آل و دوستانش باد
بعد ازین عرضه میکند تسلیم بحضور سخنوران سلیم
که درین مطبع همایون فال مجمع علم و مرجع اقبال
صد هزاران کتاب دل افروز طبع گردیده و می شود هر روز
این زمان نیست نسخهٔ دلکش که بر و نیست سکهٔ طبعش
روز و شب هست فروغ هلال در ترقیست علم و فضل و کمال
پیش بین این طلسم حیرت کار مرده را زنده میکند بنگار
بهر احیای نام اهل صفا دم عیسائیست و آب بقا
ز انکه نامش فزون ز کشور بود پیل پیشش چو پای مور بود
از تمکن که هر زمان باشد سایه اش بر زمین گران باشد
کف جودش چو ابر گوهر بار روز و شب زرفشان همین بسیار
پیش اهلش که بس قوی ست افتاد عقل بقراط سخت مست افتاد

حسن یوسف بصورتش خوابی — برق تابان ز منظرش تابی

مهر دیدارش ارزو و رکند — همچو مهتاب کسب نور کند

اندرین روز انبساط نشان — داد فرمائش باین حیران

کای ستوده بهر زبان و سخن — شاعر نکته دان و نادره فن

فکر همسایه فلک از تو — پست مثل زمین فلک از تو

اینک از خامه عبیر سرشت — مشک بیزی چو [illegible] سرشت

بخط صاف و دلکش و دلگیر — بهر من کن بمشک تر تحریر

جابجا حل معنی دشوار — هم ز طبع فهیم خویش نگار

چون ازین سیر آن بدل افتاد — عذر بیجا یکی نرفته از یاد

گم بسی بر بیان بستم — راز بکشادم و زبان بستم

باهمش جلد ته عنایت کرد — در کم و بیش آن حکایت کرد

اولینش ورق ورق دیدم — کاختلافات نسخه چیدم

لوحش الله عجب کتابی هست — جمله مجموعه انتخابی هست

هر یک افسانه ز فسون خوانی — داستان در داستان [illegible]

شوخی الفاظ و چستی مضمون — همه آشوب دل تمام افسون

گرچه کم از کتاب آن گویم — نسخه یکجا [illegible] گویم

قصه کوتاه بعد نظاره — دل بدان بست بیچاره

بکتابت روان قلم کردم — جابجا حاشیه رقم کردم

لغت و اصطلاح هر تقریر — از غیاث و بهار شد تحریر

چونکه شرحی نداشتم موجود — نیک و بد هر چه بود از من بود
سخن بی بهره آمدم به هنر — چشم دارم به لطف اهل نظر
که درین نسخه سراپا نقص — نظر آید اگر ز من لغزش
بر سر لطف و التفات آیند — لفظ و معنی درست فرمایند
جا و بیجا ملامتم نکنند — هدف ناوک ستم نکنند
بدعاهای خیر یاد آرند — شیوهٔ مردمی نگذارند
ختم شد چون کتاب هشت بهشت — طبع تاریخ طبع خواست نوشت
مصرعی خوب بخاطر آمد یاد — عالی پر نواز خسرو باد
وقت آنست کز دل بی کین — من دعا گویم و ملک آمین
ای خدا بهر احمد صادق — بهر آیات مصحف ناطق
بهر حیدر برای اولادش — بطفیل کمال ارشادش
آنکه فرمود حکم طبع کتاب — داد رونق بصد طراوت و آب
سبب شهرت و اشاعت شد — باعث نام تا قیامت شد
عالم از علم بهره ور گردید — مخزن مایهٔ هنر گردید
دستش از بخشش رشک گلشن دار — روی دشمن سیه چو سوسن دار
اخترش را بلند افزون کن — بخت حاسد چو بید واژون کن

لطف تو همدم و قرینش باد
هر دو عالم بزیر نگینش باد

بیچارگی بخلاف آن سعی می‌نمایم و از بندگی بر زمین نیاز جبین نیاز می‌سایم
بو که همیدون پوزش تپش رنگ پذیرائی پذیرد و شکستگیش با قبال اعتذار
مومیائی چه اگر توانستمی نگاشتمی و نگارستمی این غلط نیست حاشا ثم حاشا
نهفته مباد که درین ایام بهار انضمام کتاب مستطاب خلد سرشت المسمی به
هشت بهشت که در لطافت اسم با مسمی ست رباعی

بشنو از من خجسته افسانهٔ آن	سرمایهٔ سحر کانست بهانهٔ آن
در کشور نظم هست سلطان خسرو	صد گونه ببین شکوه شاهانهٔ آن

مطبوع شده است درین ششمن و ضمه مصنف قدس سره که عبارت از حضرت امیر خسرو
دهلویست داد نظم داده و پیش آفاقیان خوان نعمت بهشت ارمغان نهاده است و
چمنستان سحر انشائی با صناف و آلاف نکته سنجی و معنی پروری دلربائی
تجلبندی ساخته بصلای عام پرداخته در بیان دلکش کلامش گلشن گلشن
طلسمی پیدا کرده است که عنوانش بیرنگ بلبل بر رنگ بهارش شیدا کرده است تصنیفی که
گنج حیات بهشت یاد بهشت است بهاء این نسخهٔ نادره مشتمل بر حکایات عجیبه و غریبه
که از دو بنیاد زمانه شورست در کرم حسن معاشرت و سامان تعیش و جشن
عشرت بهرام گور است اما از دیدن و شنیدن این افسانهٔ فرزانگی نشانه
عقل فریباست و فهم فزاست یکی از هزار دار افزایش بینش و از دیاد
دانش و ترقی انوار بینش میشود و هر آینه طالب را آیینه ایست پر از
اسرار شریعت و عشق و محبت و نکات معرفت و حقیقت و پند و موعظت
اینچنین پسندیده کتاب و قصص پارسی دیده و شنیده نشده

حمد بی حد و نعت لایق طوطی ناطقه بزم معرفت سرای ثنایش نفس گلو سوخته
و باز اندیشه در هوای کنهش پیچ پیچش بال ریخته جل شانه و عم احسانه سرور عالم
فخر آدم نبی معظم رسول مکرم احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم حبیب
خداست و اشرف انبیاست ظهور ذاتش کبری نتیجه کائنات و فضل او واسطه
ایجاد موجودات و ممکنات خدای عزوجل بتشریف شریف لولاک لما خلقت
الافلاک نواخت و بخطاب رحمة للعالمین و خاتم النبیین در انبیای مرسل و
غیر مرسل ناموری ساخت بنده ناچیز چه جان دارد که نعت منعوت خدا برنگارد
اگر تراشه شجر اشجار باشد خامه نراشد غیر ازین چه باشد که گویند لاف ثنایش
اگر دیباچه صحیفه خلقت خوانم سزد و اگر خاتمه کتاب رسالت دانم می زیبد
و منقبت آل و یاران ناطقه لال است که اند و مکرم اند مظهر اند و منور اند خلفای
راشدین و اصحاب مکرمین سلام الله علیهم اجمعین از رگ غیرت عرق اند
و نقش اسلام بر کرسی نشانده تا کار دین نظام گرفت و حال شریعت قوام
چنانچه تا امروز نظم ملت بیضای نبوی از خلل مصون است و نسق دین غرای
مصطفوی از فساد مامون اما بعد خستوی و مستوی اعرج بیلی
محمد انوار حسین تسلیم تخلص مسوی که در هر معرکه ترس خورده سپر ان
انداخت و مانند رنگ چهره خویش بگریختن در ساخت درین بزم چون لام
الف ابجد و همسایگان استعداد جا گرم کردن نمی دارد و بحکم المامور معذور
در عین انحلال و انخلال عناصر حرفی چند می نگارد که آقای نامدار من
آسمان [illegible]

روح جسم اقبال نهر جویبار بهروزی تازگی مضمون فیروزی نقش نگین
نامداری معنی حرف کامگاری قرهٔ باصرهٔ دولت جوهر تیغ صولت عنوان
مکتوب محاضرات خاتمهٔ کتاب محاورات مصباح کاشانهٔ نهمت صباح
همت سپاه والای غمخواری سپاه صحرای مددگاری چشم و چراغ دودهٔ بینائی
گوهر آبدار بحر شناسائی افتخار اعصار اقتدار روزگار لال کان خوشخوئی
لالهٔ باغ شگفته روئی قدردان اصحاب سخن قیصرسان ارباب فن منزلت سنج
اهل کمال محی مراسم جود و نوال قوت بازوی دستگیری شمع انجمن امیری گوشوارهٔ
گوش حق نیوشی نوازش را سرمایهٔ نازکوشی طرهٔ دستار اعتبار تاجران نامی
گرامی اعصار منشی نولکشور مالک مطبع اوده اخبار دام اقباله و دولته و زاد
صولته که دوست خیر و دشمن شر است ناقد عیب ناقد هنر است گیتی خدیو
خوش بیانست و جهان سالار شیرین زبانی غلغلهٔ کرمش اکناف عالم فرا گرفته
و غلغلهٔ بخششش آن سوی لا امکان رفته دام خلق خلقی و رشتهٔ تمامی خلق گسترده
و از نشاط همیشه کیسه هر مشام را معطر کرده نهال قدش چار باغ هستی را نهال
ساخته و باریدن غمر پخته و خام بوقت دیگر نینداخته این سخن که گفتم بحر
استقصاست و این در که سفتم آسوده از استقصاست پایش بیخ سخاوت و دستش
شاخ کرم است دانش تخم جود و چشمش گل کرم قلم بیک قلم از دست بومش
صاحب آوازه و دهن دوات از بس پر در چون وقت درخمیازه نطق از
مدایحش شیرین کام کلام از ذکرش ملک الکلام ترقی علم منظور است و فکر
ترویج ... قدر کمال ارباب علم مهر ساختن کارش ... فضل

اصحاب عقل و فطرت پرداختن شعار شان ترشید مراتب تمازجت با او با صد مرتبه
بیشتر از بیشتر و تشید مناصب ممارست با شعر خوش کرده خاطر انور از ینجاست
که فرع اشاعت علوم بآبیاری این سرچشمه داران سرسبزی پذیرفت
و گل خوش رنگ و بوی تحقیق در عین موسم خزان شگفتگی تمام نما علم حیات تازه
یافت و عالم و نعمت بی اندازه حوصلهٔ او بی نیاز از دستگیری همت او استغنی
از تنگ گستری درین معرکه سجده نازش شایستگی بگشاد و پیشانی در صرف زر
کم نیست و طلسم نمایش تشخص برادران هم پیشه چالش سگال شکست و دست
از سال تخمین تا سال حال لا ینقطع و علی الاتصال کتب کمیاب بلکه نایاب
چون قلب و قالب طبع می در آیند و بسان الف ماه از سواد مطبع
بیرون می بر آیند. آن قسم کتب که مردم از وه نام پاک شنیدند و بوی آن
در خواب و خیال هم نشنیدند تا بتعداد هفتاد هزار روپیه کما بیش موجود و مهیا
بر جای خویش اگرچه این ذخیره برای خود کارنامه بیتی همت بلند بانان
روزگار است مگر هنوز همان شوق انطباع کتب جدید و عمده بر روی
کار است فی الحال درین ایام مثنوی هشت بهشت امیر الشعرا امیر خسرو
دهلوی کسوت طبع در بر آراست و از هفت پیکر نظامی در جلوه
رونمائی نزاکت و لطافت معنوی خواست سبحان الله واه واه دو جا که
یک فسانه و دو تیر یک نشانه و دو شمشیر یک میان نیست و دو جسم یک جان نیست
من کم را کم و بیش را بیش ندانم چگونه سخن امتیاز کم و بیش بر زبان آرم
اگر آن نیست یا این نیست پاک از چنان و چنین هست و ران خوش [illegible]

نثار بارگاه یکتائی که طیور محامد حامدان را در فضای فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ
الْمَأْوَى مجال طیران نیست و عقول طائران اولی اجنحه فضل و کمال را
در حوالی نواحی سراپرده وَكَانَتْ لَهُمْ جَنَّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلًا
وصف او نشانی نه پس از حمد یکتائی که از دو حرف کن درین پنجی سرای
ست بنیان حضرت انسان از چهار ارکان مرکب ساخته بخطاب اسْكُنْ
أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ پرداخته و بعطای پنج حواس برین شش جهت
زیر هفت آسمان نواخته خیمهٔ تن او را با وتاد استخوان و طناب عروق
بنوع ممتازی از هر جنس فضل نموده بکمال مهربانی افراخته و تحیهٔ سپید و هدیهٔ
سفید بروح پرفتوح طوطی شیرین مقالی سبع مثانی ثمرهٔ روح پرور باغ
امانی طاوس بوستان ایمان شاهین آشیان عرفان یعنی محمد مصطفی باد که
درین هنگام فرحت انضمام فرخی انضمام مثنوی لطافت تخمی هشت بهشت
امیر خسرو که یکی از برگزیدهٔ این حدیقهٔ کن فکان و زبدهٔ بهار چهار آشیان
گل سر سبد نظم پیرائی بلبل نغمه سنج شعر آرائی بوده و درین دوره فاختهٔ
افسانهٔ بهرام گور رفته گور بحکم فیض توام جناب منشی نول کشور بقالب
طبع رسیده و در شعر نظم معه حل مطالب عمده که بعبارت از تحشیه است آراسته
شده و حالا کن تصحیح تمام و صحت مالا کلام پیراسته و بحسن اهتمام و سعی
بصد نظام سر انجمن ریاحین راحت فاتحهٔ گلهای فرحت نسیم السحیات کونین
سید محمد حسین بانسلاک طبع قابل و مقبول طبعها در آمده و چنان از نسیم لطافت بر ایشر
که نسیم سحری محبوبی گل مشام هر ادنی و اعلی معطر و معنبر گردانید لهذا از هر طرف خریداران